

جنگل خشک



رمانی از شهریار اقدام شرق

• فصل اول

نمیدانم چیست.

هر روز صبح قرص رنگ پریده ای از پشت دشت های
خاوری برمی خیزد و نور گرما بخشش را بین خیابان ها و
برج های زریم پخش میکند.

برخی آن را خدا مینامند، دسته دیگری نیز این سمت را
برایش زیاد میدانند چون نسبت به ظلم هایی مشاهده میکند بی
تفاوت است، اما من همچنان نمیدانم طبیعتش چیست.

نگاهش میکنم، حرکت آهسته اش از این سو به آن سوی
آسمان را رصد میکنم، در مورد ثباتش می اندیشم، در مورد
گرمایش و در مورد سلطه آرامی که روی شهر دارد.

زیرمیز پایش مثل تار از فلز و شیشه گسترانده شده، برج
هایی که در نور بی رنگش می درخشند، خیابان هایی که با
نوعی فلز سنگ فرش شده اند که زیر پای جمعیت مشغول
آوازی مبهم را زمزمه میکند.

دستگاه هایی که از حافظه همه ما روی هم بیشتر قدمت دارند
در گوشه کنار خیابان های خلوت شهر به آن یادآوری میکنند
که هنوز نبض دارد.

برخی می گویند این دستگاه ها روزی از خود افکار پیروی
میکردند ولی از وقتی از دسترس عموم خارج شده اند، فقط به
آنهايي خدمت میکنند که زبان مخفی آنها را درک میکنند.

شهر میدرخشد اما هیچ درخششی قادر نیست گرسنگی، ترس
و کنترل شکننده را زیر دامانش پنهان سازد.

در قلب شهر شاه کالئائر استوار است، هیچ شخصی که برایم آشنا باشد تا به حال او را از نزدیک ندیده.

مردم درباره او زمزمه هایی رد و بدل میکنند و هیئتی متشکل از چندین وزیر درباره او شایعه هایی محتاطانه مییافتند تا بر جلال شاه افزون شود.

او سالهاست دیوار های قلعه اش را ترک نکرده است.

برخی مردم می گویند محافظه کار است، برخی دیگر میگویند بزدل است، اما هیچکس نمیتواند به یقین بگوید دلیل پشت این غیبت از عموم چیست.

عموم مردم باور دارند که حکمرانی او تنها دلیلیست که در شهر قانون همچنان برقرار است و او تنها کسی است که مانع تصاحب کامل شهر توسط عوامل هیئت پشت درب های قلعه می شود.

و چنین است که همه به سلطه او سر اطاعت فرود می آورند و وفاداری تمام عیار خود را نسبت به شخصیتی ابراز میکنند که بیشتر تصور شده است تا واقعی.

در سوی دیگر ماجرا، هیئت مستقر در قلعه گاهی در شهر قابل مشاهده هستند.

وزرایی سرشار از طلا، نابغه در فتنه آفرینی و بی رحم در درو کردن ثروت که همه به پای کالتائر بوسه میزنند. غلات، تجارت، نقدینگی، همه در چنگ آنهاست.

آنها در ذهن های کثیف شان نقشه های شوم می پروراند اما در نهایت همه در قبال پادشاه کالتائر پاسخگو هستند.

من الگو های مبهم آنها را فرا میگیرم، نفوذ آنها را ثبت می کنم و رشته های نامرئی که شهر را بهم متصل کرده را دنبال میکنم تا به نتیجه ای قابل درک برسم.

خیابان های آنسوی دیوار های قلعه خطرناک هستند.

سربازان آزادانه در شهر گشت می زنند، چشم هایشان تیز است، شمشیر هایشان تیز تر.

آنها هر که صلاح بدانند را دستگیر میکنند و هر چه با ارزش ببینند تصاحب میکنند و به سادگی می گویند:

"این شهروند به پادشاه توهین کرده."

و همین برای تطهیر خشونت، توهین و غارت کفایت میکند.
من هیچوقت به آنها نزدیک نمی شوم.

هر از چند گاهی در گوشه کنار شهر قدم میزنم، هر مقدار اطلاعاتی که در توانم باشد را در کتابچه ام ثبت میکنم، هر اطلاعات ارزشمندی را که ببینم را می نویسم.

من فلینتار هستم، یا حداقل این اسمی است که شهر مرا با آن
صدا میزند.

من با احتیاط در خیابان های شهر قدم برمیدارم، از سرباز ها
دوری میکنم، به زمزمه های کوچه ها گوش میدهم، تقریبا
هیچ چیز متناقض نیست.

هر جزئیاتی را ثبت میکنم، هر شایعه یا هر دروغ قابل
باوری برایم ارزش دارد.

هر یادداشتی که برمیدارم از بخشی از معما پرده برداری
میکند و نقشه عملکرد شهر را برایم واضح تر می سازد.

پشت پرده برج های درخشان این شهر ضعف هایی میبینم،
چوب خشکی که پای سازه های شکوهمند و قوانین بی رحمی
انباشته شده که آنها را سرپا نگه داشته.

فرمانبرداری مردم را میبینم، زیاده خواهی وزیران را و بی
رحمی سربازان را.

قلعه را در دوردست میبینم، پادشاه غیر پنهان را و تمام تار
های نامرئی که تمام شهر را متصل نگه می دارند.

و در فراز همه اینها، قرص رنگ پریده ای که آهسته آسمان
را می پیماید، ثابت و بی تفاوت مثل همیشه.

نگاهش میکنم و به دوام درخشندگی شهر می اندیشم، آیا این
شکوه ظاهری پایدار خواهد ماند یا تمام این ساختار در انتظار
یک جرقه است؟

در اواسط صبح، قرص در آسمان بالاتر میرود و شهر را از
اندک رنگی که هنوز وانمود میکند دارد می رباید.

بازار شهر در زیر پای آن متورم می شود، سایه بان های
غرفه ها مثل بال های خسته ای سطح خیابان باریک را
پوشش می دهند.

گرما به آنها فشار می آورد و بوی روغن ها و ادویه ها را
در چارچوب آنها به دام می اندازد.

زیر همه اینها، فلز زمزمه کننده آوازی ملایم سر می دهد،
انگار زمین به تحولات بازار گوش میدهد.
آمده ام که مقداری غذا بخرم.

قفسه های خانه عمویم تقریبا خالی است.

گزینه های بسیاری ندارم، عصاره بجای گوشت، نان اگر در
توانم باشد و چند قاشق روغن برای مواقع ضروری.

بیشتر از این افراط بنظر میرسد، انگار پولم را هدر میدهم.

در زریم، بقا مهمترین محاسبه هرروز ماست.

غلات را در کیسه های نا میزان روی هم انباشته اند، کیسه ها همه مهر پادشاه را دارند.

روی آنها نوشته شده: "طبق مقررات."

کیسه ها هر سال از سال قبل کوچکتر میشوند و همه در بازار از این موضوع مطلع هستند.

زنی در مقابل یکی از غرفه ها ایستاده.

او به شدت لاغر است اما این گونه لاغری هیچ شباهتی به ورزیدگی ناشی از کار ندارد، بلکه از آن گونه لاغری هاست که استخوان گونه ها را نمایان میکند و چشم ها را بیشتر از آنچه باید نمایان می کند.

لباسش به تنش زار میزند، انگار لباس شخص دیگری است.

وقتی نفس میکشد، دنده هایش از زیر لباسی که به تن دارد
نمایان میشوند.

در مقابل او، فروشنده ای روی میزی تکیه داده.

او چاق و مرفه است و گونه هایش جوری زیر نور میدرخشد
که پنداری به آنها روغن زده باشند.

دست هایش با انگشتی های رنگارنگ تزیین شده.

جوری شکمش را روی چوب میفشارد که انگار فقط با وزنش
میز را تصرف کرده.

زن در حالی که سرش را پایین نگه داشته سکه هایش را یکی
یکی روی میز قرار می دهد.

با دقت و با محاسبه هر سکه پس از دیگری صدایی روی میز
پدید می آورد که فضا را پر می کند.

فروشنده جم نمی خورد.

بعد از این که مطمئن میشود سکه ی دیگری به سکه های

روی میز اضافه نمی شود به سخن می آید:

"این کافی نیست!"

زن آب دهانش را قورت میدهد و می گوید :

"دیروز کافی بود."

فروشنده با لحنی تند پاسخ می دهد :

"امروز نیست!"

زن لحظه ای صبر می کند، بعد دست در کیف روی شانهِ اش

می کند و پس از مقداری تقلا یک سکه دیگر اضافه می کند.

دست های زن هنگامی که سکه روی میز ثابت می شود

میلرزد.

فروشنده به سمت سکه خم می شود و می گوید:

"هنوز کم است."

زن با اینکه یقین دارد کیسه اش خالیست دوباره دست در آن
فرو می برد و پس از مدتی یک سکه دیگر کنار بقیه سکه ها
میگذارد و با صدایی خفیف می گوید :

"دیروز ارزان تر از این بود."

دهان فروشنده به شکل یک لبخند در می آید.

سپس به سمت جلو خم می شود، آنقدری که سایه اش دست
های زن را نوازش کند و با صدایی نجوا گونه می گوید :

"پول تنها راه پرداخت نیست."

برای لحظه ای انگار خیابان نفسش را حبس کرد.

ناگهان صورت زن درهم پیچید و به شدت سرخ شد، نه از
روی سلامت بلکه از روی خشم مطلق.

سپس فریاد زد :

"کودکان من گرسنه هستند و تمام چیزی که تو میتوانی بهش
فکر کنی منفعتت است؟!"

سر ها به سمت آنها چرخید، مکالمه ها قطع شدند.

سربازی نزدیک ایستاده، تکه ای گوشت خشک شده را بی
رحمانه می جوید.

بنظر می رسد که اصلا متوجه وجود زن نیست.

به کندی در جمعیت چشم می چرخاند، فاصله ها را اندازه می
گیرد، خروجی ها و چشم ها را بررسی می کند.

مدام خیابان پشت سرش را نگاه میکند.

هیچ سرباز دیگری امروز در بازار نیست.

به گوشه ای تف می کند و جلو می آید و با صدایی که بیشتر

مثل غرش است می گوید :

"غلات را به او بده."

فروشنده که خشکش زده می گوید :

"پولش را نداده."

سرباز دست در جیبش می کند و مثنی سکه را به سمت میز

پرتاب می کند.

هر سکه به سمتی متفرق می شود.

سرباز فریاد میزند :

"بگذار چیزی که می خواهد را داشته باشد حرامزاده!"

این کلمه ها فضا را سنگین تر از قبل می کند.

زن مبهوت به سرباز زل زده، نمی داند باید چه کار کند.

صورت فروشنده از خشم موج میزند، به ندرت پیش می آید
سربازی به همچین مسئله کوچکی دخالت کند.

فروشنده به سرعت سکه ها را جمع می کند، انگشتانش
سریعتر از غرورش حرکت می کند.

سرباز کیسه را به سمت زن دراز می کند و با لحنی بسیار
آرام می گوید :

"اینها را بگیر و برو پیش بچه هایت."

زن صبر نمی کند تا شرایط عوض شود، غلات را جمع می
کند و در جمعیت محو می شود.

حسی در سینه ام احساس میکنم، حسی مثل امید، چیزی
کوچک و احمقانه.

صدایی عجیب در سرم نجوا کنان می گوید :

"شاید انسانیت هنوز نمرده باشد."

در این فکر بودم که با نگاه تیز سرباز روبرو شدم و رشته افکارم قطع شد.

نفسم بند آمد.

از نمای نزدیکتر، بنظر هم سن و سال من است، صورتش سرخ است، چانه اش محکم و چشم هایش خستگی ناپذیر به نظر می رسد.

از بینی اش نفس های عمیق می کشد، با صدای بلند مثل یک گراز وحشی که بوی خطر احساس کرده باشد. هیچ مشخصه ای در او نشان از آرامش ندارد.

او برای لحظه ای طولانی نگاهش را روی من نگه می دارد.

قبل از اینکه او چیزی بگوید من می گویم :

"بله، قربان؟"

او خرناس می کشد و بر میگردد، انگار از امروز خسته شده.

خیابان نفسی می کشد و صدای خرید و فروش دوباره جریان پیدا می کند.

فروشنده ها بسته ها و کیسه هایشان را دوباره سر جایشان میچینند، مکالمه ها از سر گرفته می شود، هیچکس از اتفاقی که افتاد صحبت نمیکند.

پس از آن من به خرید کردن ادامه می دهم.

دست هایم وقتی که سکه هایم را برای خرید روغن می شمارم می لرزند، امروز روغن خیلی گرانتر از دیروز است.

وسعم به خرید نمک نمیرسد.

قدم زنان یکی یکی موارد را از فهرستی که دارم خط میزنم.

انگار امید اینجا ماندگاری چندانی ندارد.

صدایی در سرم باز زمزمه می کند :

"مثل بادی که میگذرد."

با هر قدم که از بازار دور می شوم، خیابان ها باریکتر و

صدا ها کمتر می شوند.

شهر به روند عادی ادامه می دهد، دیوار های زنگ زده، لوله

هایی که از آنها آب می چکد با هر قدم بیشتر می شوند.

صدای فلز های سنگ فرش در این موقع از روز بیشتر از

هر زمان دیگری در روز است.

عمویم نزدیک اینجا زندگی می کند.

روزی در ارتش پادشاه خدمت می کرد، اما دستاورد های
نظامی آواز های شبانه و شکوه نیستند بلکه زخم هایی هستند
که در داخل و بیرون کالبد باقی می مانند، زخم هایی که
باعث می شوند ارتش ها سربازان قدیمی را فراموش کنند.
بدن این سرباز پیر تسلیم شده، ریه هایش نابود شده و دست
هایش بیشتر به شاخه های درخت میماند تا دست.
افکارش پر از قول و قرار هایی است که هیچوقت از
چارچوب کاغذی که روی آن نوشته شدند خارج نشدند.
قبل از اینکه تقه دوم را به درب چوبی بزنم، درب به رویم
باز می شود.
قبل از این که به چهره ام نگاه کند به دست هایم نگاه می کند،
چشم هایش وقتی نان را می بیند برق میزند.

شاید بخاطر اینکه قاب درب ورودی خانه اش از خانه های دیگر پایینتر است.

صدای در سرم طعنه زنان میگوید :

"بله، بله، خودت را قانع کن."

عمویم سرفه کنان می گوید :

"نباید انقدر سکه خرج من کنی."

دروغ می گویم :

"آنقدری نشد."

داخل اتاق مملو از بوی گیاهان دارویی و لباس قدیمی است.

وقتی وسایلی که خریدم را باز میکنم چشمم به عمویم است، با

نهایت توجه نفس می کشد.

انگار هر نفس برایش دردناک است یا اینکه تعداد نفس هایی که مجاز است بکشد محدود باشد.

امروز صبح تصمیم گرفتم او را نزد یک طبیب قابل ببرم تا وضعیتش را به خوبی بررسی کند.

نه از آنهایی که ادعا می کنند می توانند با راهکار های جادویی وضعیتش را بهبود بخشند، آنها فقط سکه هدر میدهند و وضعیت را بدتر می کنند.

بلکه طبیبی که برای پادشاه کار می کند و در همین حوالی است نه بیرون از شهر.

این فکر اصلا برایم خوش آیند نیست.

شهر با حسرت آهی می کشد، فروشندگان در حالی که باد عصر غرغه ها را نوازش می کند، درب مغازه هایشان را می بندند، لرزش بدنه غرغه ها صدایی عجیب دارد.

درخشش قرص رنگ پریده کم پشت برج های شهر ناپدید می شود، شهر در رنگ نارنجی و مسی غوطه ور می شود.

در کوچه ها، سایه ها کشیده تر می شوند و وقتی کسی حواسش نیست معاملات در تاریکی انجام می شوند.

بیشتر از اینکه آنها را ببینم حسشان میکنم، تبادلات مخفی کسب و کار های قاچاق در تاریکی شب مثل نبضی موج میزند که در سکوت حکمفرما باشد.

صندلی چرخدار عمویم را به سمت کوچه های تنگ هل میدهم، با هر قدم من کوچه ها تنگتر می شوند.

او صاف می نشیند، لجباز تر از آن است که خیانت های بدنش در طول این سالها شکستش دهد.

پاهایش را در نبردی زیر پرچم پادشاه از دست داد، با این وجود نشان شاه هیچ سودی برای او یا هم رزمانش نداشت.

ریش سفیدش نور باقی مانده را جذب می کند، در حالی که عینکش با هر پلکی که میزند می درخشد.

لباس فرمی که برتن دارد، خالی از هرگونه زره اما تزیین شده با مدال های فراوان، داستانی برای گفتن دارد.

قصه ای غم انگیز از خدمت، وفاداری و از خودگذشتگی که دستاوردی برایش نداشت بجز عمری از عذاب و رنج.

اما با وجود تمام این تلاش ها، نه ثروتی به همراه کهنه سرباز به خانه آمد و نه احترامی.

این سرنوشت بسیاری از سربازان است، اما وقتی با حقیقت روبرو می شوند دست سرنوشت گریبانشان را آنقدر محکم فشرده که راه فراری برایشان نمانده.

در این موقع سکوت در خیابان ها اعلام پیروزی میکند، اما این پیروزی بسیار ضعیف و شکننده است.

درب خانه ای هر از چند گاهی باز میشود، صدایی خفه یک
چرخ دستی را فرا میخواند، یا سایه ای خیلی سریع به سمت
صدا می شتابد.

در حال رد شدن از کوچه ای سایه های یک معامله را
مشاهده میکنم، سایه هایی که بر سر مزار نور می رقصند.
چیزی کوچک سریع تر از آنکه بتوان تشخیص داد چیست
دست به دست می شود، احتمالاً برای دریافت کننده چیزی
مهمتر از زمان باشد.

قرص رنگ پریده خود را در رخت خوابی از کوه ها جمع
کرده، مثل سکه ای سوزان که در افق خمیازه میکشد.
دوباره به این فکر میکنم که چرا بعضی از مردم آن را
پرستش می کنند.

بله، شهر را گرم می کند و روی برج ها را نور می تاباند،
اما بعید می دانم خدایان ظلم به مردم بی گناه را تماشا کنند و
بی تفاوت بمانند.

عمویم سرفه ای خشک میکند و صدای خش خش سرفه ای که
سینه اش را میلرزاند مرا از افکار خودم بیرون می کند.
او با من بسیار صبورانه برخورد می کند.

هر چند دقیقه یکبار آهسته و شمرده چیزی برایم تعریف
میکند، انگار کلمه هایش را وزن میکند.

صدایی شکیبای و متین، اما زخم خورده از خاطره های
وحشتناک و درکی عمیق.

به کوچه ای اشاره میکند و می گوید :

"آن خیابان را آنجا می بینی؟"

مکثی کرد و ادامه داد :

"در زمان جنگ راهی برای رساندن آذوقه به سربازانی بود

که از آن مسیر عبور می کردند، من فرمانده یکی از آن

جوخه هایی بودم که نشان شاه را حمل میکردند."

من به سمت کوچه خالی خم میشوم تا با دقت کامل به جزئیات

آن نگاه کنم و پرسیدم :

"آن زمان ها امن تر بود؟"

آرام سرش را تکان داد و گفت :

"نه، شاید برای پرچم امن بود اما مردانی که حکم سپر شهر

را داشتند هیچ گاه امنیت نداشتند."

آهسته آهسته رو به جلو می رویم، هر قدم حساب شده و دقیق.

مسافت تا مطب طبیب طولانی است.

هر کوچه خلوت، هر معامله پنهانی به من یادآور می شود که
زندگی ادامه دارد، حتی در پوسیده ترین حالت ممکن.
ما از نزدیکی درب های بسته شده فاحشه خانه عبور کردیم،
برخی پنجره ها تماما تاریک هستند و برخی دیگر با سو
سوی شمعی خودنمایی می کنند.

موسیقی لحظه ای سوار بر باد گوشم را نوازش می کند،
صداهایی پشت آن به گوش میرسند که قبل از این که بتوان
تشخیص داد از چه کلماتی تشکیل شده اند، در باد شبانگاهی
محو می شوند.

زیر لب ناخودآگاه گفتم :

"چرا اجازه می دهند فساد این بلا را بر سرشان بیاورد؟"

عمویم سرفه ای میکند، بعد پاسخ میدهد :

"چون هنوز قدرت هیچکس برای مقابله با سبب این فساد کافی نیست، برای مردم قانون های کوچک کافی است تا احساس امنیت کنند و ورای این برایشان زیادی خطرناک است."

مکالمه تا خاطره های قدیمی کش میابد، قبل از برج ها، قبل از فلزی که زیر پایمان آوازی را زمزمه می کند. او از وفاداری ها تعریف میکند، از هم رزمانش، از فداکاری هایی که خیلی زود به دست فراموشی سپرده شدند. من با تعجب به سخنانش گوش میدهم.

هر از چندگاهی درباره چیزی در اطراف که نظرم را جلب میکند سوال میپرسم، درباره سایه ای که غیب می شود، چرخ دستی ای که رها شده، یا سو سوئی از یک پنجره.

او با شکیبایی به هر سوال جواب میدهد، چشم هایش از پشت عینکی که بر چشم دارد هنوز برش چشم های یک سرباز آب دیده را دارد.

اینجا زیبایی های بسیاری وجود دارد، اما بهره برداری از این زیبایی ها را کسانی که بقیه حقوق مردم را به گروگان گرفته اند، قبضه کرده اند.

ما به آرامی جلو می رویم، هر گردش چرخ ها روی فلزی که زیر پایمان است صدایی ایجاد می کند.

انگار شهر دور و بر ما نفس می کشد، سکوت غالب شده در شب ضمیمه ای می شود تا روی گناهان کوچک را بپوشاند.

اینکه چند سرباز مثل عمویم در این شهر هستند، با افتخار اما فراموش شده، و چند سرباز جوان وقتی با حقیقت رو به رو می شوند که خیلی دیر شده است، فکرم را درگیر کرده.

سرم از افکار پریشان لبریز شده، به این فکر میکنم که آیا این شهر اصلا به من توجهی میکند یا من فقط یک عامل در پس زمینه ام؟

درست مثل سنگفرشی از فلز که زیر پایمان آواز می خواند.

خیابان ها با هر قدم باریک تر می شوند و نوری محبوس

بیرون یک ساختمان روی دیوار، دیوار های پیش رو را

طلایی رنگ نقاشی می کند.

موسیقی خاصی از پشت دربی که با پرده پوشانده شده فرار

میکند و به گوش هایم پناه می برد، صدایی که پشت گوش

هایم قائم شده، آوایی است شیرین از ترکیب خنده ها و رقص

هایی که پشت درب ها و پرده های فاحشه خانه در جریان
است.

عمویم در صندلی چرخ دارش تکانی می خورد.

سرفه ای خشک و خشن صدای موسیقی را قطع می کند،
سپس به آرامی نفس میکشد، انگار بار خاطره ای بر دوشش
سنگینی می کند.

در نهایت دهان به سخن می گشاید :

"قبلا اینجا آمده ام، قبل از این که جنگ همه چیز را تصاحب

کند، قبل از کمرنگ شدن پرچم های روی دشمنان و بی

مصرف شدن مدال های روی سینه مان."

من به سوی پنجره ای که با پرده پوشانده شده متمایل می

شوم، سایه هایی داخلش پرسه میزنند که به دنیای بیرون از

آن اتاق کاملا بی اعتنا هستند.

عمویم ادامه داد :

"آنها ... زیبا بودند، و برای پول دست به هرکاری می زدند، بعضی با ملایمت با آنها رفتار میکردند، برخی دیگر با بی رحمی تمام عیار، بعضی وقت ها از کاری که میکردند لذت می بردند و بعضی اوقات از آن بیزار بودند، اما پول همیشه برایشان حرف اول را میزد."

چشم هایم روی او متمرکز است، با سر تکان دادن حرفش را تایید میکنم.

صدای مبهم در سرم مداخله می کند :

"گویا سکه فقط این دوروبر حکم ابزار را دارد، ابزاری برای مبادله پیشنهاد ها، دوست ها و لطف هایی از هر دسته."

این فکر کمی بعد از این که صدا غیبش زد در سرم ثبت شد،
به ندرت پیش می آید که بتوانم با آن مخالفت کنم.

سپس، پرده از پنجره ای بالای سرم کنار رفت و چشمانم به
دختری افتاد که نور شمع روی پوست تنش نقاشی می کرد.
زیباترین شکلی بود که تاکنون دیده بودم.

موهایش مثل آبخاری مشک‌ری رنگ روی شانه هایش ریخته
بود، انحنای گردن او و شیب شانه هایش انگار از دل شب
تراشیده شده بودند.

او مقداری به جلو متمایل شده، چشم هایش نیمه باز است، و
برای لحظه ای من در آن پنجره غرق شدم و دنیای بیرون
برایم بی معنی شد.

گویا این مستی من توجه عموم را جلب کرده بود، وقتی سمت
او برگشتم، با چشم های باریک شده به من می نگریست.

ناگهان دهانش ریش بلندش را به دو نیم کرد :

"دیدم چطور به او نگاه میکردی پسر ولی به خودت سخت
نگیر، نگاه یک مرد جوان نمیتواند از همچین منظره ای
بگذرد، زنان موجودات خارق العاده ای هستند، اگر اراده کنند
عقل هر جنگجویی را به دست میگیرند، با یک لبخند یا یک
حرکت وادارش می کنند برایشان بجنگد، یا از آنها پیروی
کنند."

من نمیتوانم پاسخی بدهم، انگار درجایم میخکوب شدم.

آن لحظه از شیشه هم شکننده تر است، باید از آن استفاده
میکردم.

سپس، در کسری از ثانیه نگاهش به نگاهش گره خورد،
آشوب زده پرده ها را کشید و نور شمع را فوت کرد.

تاریکی ناگهان او را از من گرفت.

صدای خفه ای لحظه ای پس از خاموش شدن نور پنجره به گوشم میخورد، انگار خواسته باشد در را به رویم قفل کند، اما تصویری که از او در ذهنم مانده هیچوقت پاک نمی شود.

عمویم سکوت لحظه را می شکند :

"آنها همیشه ناپدید می شوند، بویی از وفاداری نبرده اند، هیچوقت واقعا مال تو نیستند، فقط آنها را برای مدتی اجاره میکنی."

من به آرامی سر تکان می دهم، درحالی که سعی دارم هر جزئیاتی از او را در ذهنم حک کنم.

هر لحظه را به خاطر سپردم، هر نکته را در ذهنم فرو کردم، هر چند ناقص.

آهسته به جلو حرکت می کنیم، شب کم کم عمیق تر می شود.

آوای دیگری از پنجره دیگر به گوش می خورد اما خیلی زود
محو می شود، هیچ موسیقی ای امشب نمیتواند حواسم را از
آن دختر پرت کند.

سایه ها هر لحظه کشیده تر می شوند و انگار گناهان شهر را
با خود کشان کشان می برند.

در تاریکی اما، هر قدم، هر تراکنش و هر حقیقت پنهان شده
دیگری سنگینی خودش را دارد.

اگر قرار است این شهر را بفهمم، باید درباره هر نکته ای
تحقیق کنم حتی چیز هایی که در نبضی ناپدید می شوند.

خیابان ها با هر قدم که به سمت مخالف بازار بر میداریم
بیشتر در تاریکی فرو می روند.

سایه ها بلند و لاغر میشوند، هر کدام پشت چیزی پنهان میشوند، بعضی در گوشه ساختمان ها، بعضی در گودی دیوار ها و بعضی در چرخ دستی های خالی.

گه گاهی، پژواک پوتینی از انتهای کوچه ای به گوش میرسد، یا بوی دود ناآشنایی در هوا پراکنده می شود و به سمت بینی ما شنا می کند.

شهر زنده است، اما پنهانی نفس می کشد تا کسانی که میخواهند مرده باشد از صدای نفسش بویی نبرند.

از گوشه ای دور دست، کاروانی به آرامی خود را روی زمین می کشد، دو جانور خسته به جلوی آن بسته شده اند که از فرط فرسودگی نفس نفس میزنند.

دسته ای از سربازان خود را از تاریکی بیرون می کشند، صدای پوتین هایشان روی فلز زمزمه کننده نظم خاصی دارد.

آنها با فنی که نشان از سال ها تمرین بود کاروان را محاصره کردند و تمام راه های فرار را به روی آن بستند.

صدای دلهره آور از سرپرست کاروان تقاضای رشوه و آذوقه اضافه میکند.

دیگری می گوید :

"سرپیچی از دستورات ما یعنی خیانت به پرچم."

سرپرست مخالفت می کند.

سپس یکی از سربازان گوشه محفظه را با چوب دستی میشکند و کیسه های آذوقه را برمیدارد و روی زمین میریزد.

مردم پراکنده می شوند، سکه ها به دست افراد حریص می

افتد، و سربازان به همان سرعت که از تاریکی ظاهر شده

بودند، در تاریکی ناپدید می شوند.

عمویم صحنه را با تاسف می نگرد، سپس سری تکان میدهد

و می گوید :

"این شهر فرمابرداری را به مردم یاد می دهد."

مکتی می کند و ادامه می دهد :

"و ترس، بیشتر ترس."

از مقابل کوچه دیگری عبور می کنیم که در آن اشکال مبهمی

معاملاتی آشکار می کنند، محموله کوچک کاغذ پیچ شده ای

دست به دست می شود، تا جایی که در توانم هست به جزئیات

توجه میکنم.

شهر امشب آموزگاری است که من در مکتبش درس هایی که

ارائه می کند را فرا میگیرم.

دوستان، لطف ها، راز ها، هر چیزی که بتوان تصور کرد

در این شهر قیمتی دارد.

خیلی زود، از دور درست تابلویی بر فراز کوچه ای پهن و تمیز توجهم را جلب می کند، روی آن نقشی از عصایی چوبین و دو کبوتر نقش بسته که زیر نور نقره ای میدرخشد.

ساختمانی که در زیرش است شباهتی با هیچ ساختمانی در پیرامونش ندارد، ساختمانی بلند و زیبا که با دقت ساخته شده.

بافت نمای خارجی آن در نور جوان شب میدرخشد، سنگی که با دقت و ظرافت تراشیده شده، پنجره هایی که جوری برق میزنند که انگار ساعت به ساعت شسته میشوند، حتی از این فاصله هم شکوهش قابل مشاهده است.

در بافت پوسیده شهر این ساختمان برجسته تر دیده می شود، تقریباً انگار به شکوه خود می بالد.

صدای غرغر عمویم در می آید :

"اینجا همانجاست که حقیقت را از عموم پنهان می کنند، دانش و مهارت را در اینجا قبضه کردند، اما برای کسانی که پولش را داشته باشند نه برای آنهایی که احتیاج دارند."

هرچقدر نزدیک تر می شویم جزئیات بیشتری نظرم را جلب می کند، دسته هایی از مس، درب های آهنی کنده کاری شده، فانوس هایی که از نمای ساختمان آویزان شده اند تا در تاریکی، آن خیابان را از شب جدا کنند.

در محکم است، سنگین و روغن کاری شده.

کسی وارد می شود و بعد از مدتی بدون اینکه سخنی بگوید خارج می شود، یک سرخ دیگر برای فهمیدن آنکه ساختمان در گروهی قوانینی است که نوشته نشده اند، به قدرتی که کسی از حرف آن بیرون نمی رود.

از دروازه ها عبور میکنیم و من تغییر دمای ناگهانی را حس میکنم که اتاق را تصرف می کند.

داخل اتاق، هوا گرم تر و تمیز تر است.

تقریباً معطر شده با رایحه انواع گیاهان دارویی.

دیوار ها به رنگ عاجی رنگ شده اند، هر گوشه ی اتاق تمیز می شود و موزائیک ها طوری برق میزنند که انگار هر روز صیقل می خورند.

شگفت انگیز است اما در عین حال اسفناک، نشان از آن که ثروت نعمت است نه حق عمومی.

طیب ظاهر می شود.

قدبلند و باریک اندام، با صورتی استخوانی اما ورزیده است و چشمانی به اندازه ای بی رحم که قادرند کسی را برای مرگ رها کنند بدون اینکه احساس گناه کنند.

چشم هایش ما را به سرعت بررسی میکنند و من احساس
میکنم که با نگاهی به ما فخر میفروشد.

صدایش آشکار میشود :

"بله؟"

عمویم در جای خود تکان میخورد و سرفه میکند، هر ساعت
سرفه ها بدتر از قبل می شوند.

می گویم :

"عمویم در اسرع وقت نیاز به معالجه دارد."

چشم های طبیب به سمت سینه عمویم متمایل میشود، سپس به
پاهایش و سپس به چشم های من خیره می شود و می پرسد :

"پول داری مرد جوان؟"

دلهره ای عجیب به سراغم می آید، سکه هایی که برایم باقی مانده را در ذهنم می شمرم.

طیب منتظر جواب من نمی ماند.

ادامه می دهد :

"اگر پول نداری خدماتی نمیگیری، من استعداد خودم را روی

فقرا هدر نمی دهم، بعضی از بیماران بدون توجه من تلف

میشوند و این از تیره بختی خودشان است."

سرفه عموم لرزه به تنش می اندازد، بسیار عمیق تر از قبل

شده، در حدی که صورتش از هر سرفه مجاله می شود.

سعی میکند چیزی بگوید اما طیب حرف او را قطع می کند :

"اول سکه ها، مسئله دیگری بی ربط است."

به دورو برم نگاه میکنم، پرستار جوانی هست که انگار
میخواهد دخالت کند اما نمیتواند و در سویی هنرجویی است
که از گوشه ای به دقت ما را زیر نظر دارد، اینجا انگار
دانش و مهارت مثل گنجی نگهداری می شود که در صندوقش
فقط به روی کسانی باز است که می توانند قیمت مناسب را
برایش پرداخت کنند.

و الان میفهمم که حتی در اینجا، جایی که امید قابل تصور
است، در ساختمانی که مثل الماسی می درخشد هم قوانین
شهری که بیرون از درب هایش وحشت آفرینی می کنند حکم
فرما هستند.

بیماری فقط بیرون نیست، بلکه به قلب جایی که باید درمانش
کند هم سرایت کرده است.

درحالی که از ساختمان طبیب بیرون می رویم خشم در سرم
می جوشد، همینطور که عمویم سرفه های دردناکی می کند،
سخنان آن مردک که اسم خودش را طبیب گذاشته در سرم
تکرار می شود.

کسی که برای حق حیات باج می گیرد و مرگ بقیه را با لذت
تماشا می کند.

با شتاب خودم را از درب به آغوش شب می اندازم، نیاز دارم
که این شهر به من یادآوری کند که هنوز زنده ام.

از حصارى که در کنار خیابان است، شکلی نا واضح به سمت
متمایل می شود که در چند قدمی من ایستاده.

حالت ایستادنش او را از بقیه متمایز می کند، اما چشمانش
مثل بقیه مردم تیز و نکته بین است.

می پرسد :

"مشکل چیست؟"

نا مطمئن به سمت او متمایل می شوم و خشمم رشته کلام را
بدست میگیرد :

"آن طبیب لعنتی داخل ساختمان از درمان عمویم شانه خالی
می کند، عموی من مریض است، سرفه هایش لحظه به لحظه
بدتر از قبل می شوند، پاهای کسی که برای این شهر و این
پادشاه جنگیده در عفونت غرق شده اما برای هیچکس مهم
نیست که بمیرد یا زنده بماند."

سایه با دقت به حرف هایم گوش میداد و ساکت بود، سپس
پرسید :

"چند سکه داری؟"

در حالی که مشتم را گره کرده بودم پاسخ دادم :

"ده تا، ده سکه تا آخر هفته، همین."

سایه آرام سر تکان داد و گفت :

"سکه هایت را به من بده، تا چیزی به تو دهم که برای طبیب

از هر مقدار پولی بیشتر ارزش داشته باشد."

با ناباوری و عصبانیت پرسیدم :

"آیا در این شهر نفرین شده چیزی هست که کسی بیشتر از

پول دوست داشته باشد؟"

سایه جواب داد :

"بهم اعتماد کن جوان، وقتی برگردی همینجا خواهم بود، محل
کارم را بخاطر یک معامله به خطر نمی اندازم، هرروز
صدها معامله می کنم."

لحظه ای درنگ می کنم.

سپس ده سکه ام را در مشتتم از حصار آهنی رد میکنم و کف
دست سایه می گذارم، جز امیدوار بودن چاره دیگری نداشتم.
سایه با یک دست سکه ها را گرفت و با دست دیگر بسته ای
کاغذ پیچ شده را به من داد، آنقدر کوچک بود که میتوانستم
زیر رو پوشم مخفیاش کنم.

کاغذ بافت برجسته ای دارد و با نخ محکم پیچیده شده،
انگار چیز گران بهایی در آن بسته نهفته است.

به سرعت پله ها را بالا می روم تا به طیب برسم، قلبم در
سینه ام می کوبد.

طیب وقتی مرا می بیند چشم و ابروی می کند و می گوید :
"قبلا بهت گفتم اگر پولی نداری خدماتی دریافت نمیکنی مرد
جوان."

بدون اینکه کلمه ای بگویم بسته را از زیر لباس بیرون می
آورم و جلوی چشمان تیز بینش نگه میدارم.

و برای لحظه ای احساس کردم که عضله های صورتش
منقبض شد و فکش قفل شد و سپس نفسی عمیق و آهسته کشید
و گفت :

"آن بسته را بگذار زیر روپوشت و بیا داخل."
در اتاق عمل عمویم را با مهارتی خیره کننده درمان می کند.
من با بی میلی پروسه را تماشا می کنم.

او سرفه ها را ریشه یابی میکند، به صدای سینه عمویم گوش می دهد، پاهایش را بررسی میکند تا نشانه ای از عفونت شناسایی کند.

هر حرکتش دقیق و حساب شده است، خطر عفونت بعد از معالجه دورتر از آن است که نگرانش باشم.

برای بار اول در زندگیم، بی رحمی شهر متوقف شده، هر چند برای مدت کوتاهی.

وقتی وضعیت عمویم ثابت شد، به او کمک میکنم دوباره روی صندلی چرخ دارش بنشیند.

بیرون، شب عمیق تر از همیشه شده، سایه ها دیگر اقلیت خیابان ها نیستند بلکه خیابان ها را بلعیده اند.

سایه پشت حصار الان از تاریکی شب تاریک تر است.

وقتی مرا میبیند دوباره به حصار نزدیک می شود و با صدایی پر از اعتماد به نفس میپرسد :

"خب؟"

نفسی تازه می‌کنم که خستگی از سرم می‌پراند می‌گویم :

"ازت متشکرم."

حس کنجکاویم گل میکند، ناخودآگاه می‌پرسم :

"در آن بسته چه چیزی بود؟"

شکل تاریک لبخندی ملیح میزند که تقریباً شرورانه بنظر

میرسد و پاسخ میدهد :

"باهوش باش پسر، سوالاتت را پیش خودت نگه دار."

و سپس در کسری از ثانیه با بقیه تاریکی‌ها هم‌رنگ می‌شود

و ناپدید می‌شود و مرا با نکته‌ای عجیب رها میکند.

پول با ارزش ترین منبع این شهر نیست بلکه کلید رسیدن به چیز های با ارزش است، ابزاری برای باز کردن درب های بسته در زمان نیاز.

شب سردی ما را در محاصره خود دارد، هیچ راه فراری از طبیعت نداریم جز سریعتر رسیدن به مقصد.

اکنون که عموم راحت تر نفس میکشد، سرفه ها بهتر از قبل شده اند و احتمال عفونت باقی مانده پاهایش بسیار کمتر از قبل شده خیالم راحت است.

برای اولین بار در مدتی طولانی میتوانم راحتی را در صورت رنگ پریده اش ببینم.

همینطور که مسیر بازگشت را می پیمودیم، فکرم درگیر دختری بود که افکارم را در آن پنجره محبوس کرده بود، همان که نمیخواستم تصویرش از ذهنم پاک شود.

عمویم نگاهم را میشناسد و به آرامی می گوید :

"من آن لبخند را خوب تشخیص میدهم پسر، راه بیوفت."

پاسخ میدهم :

"آخه عمو پولی برایم نمانده."

مرا به جلو هل میدهد و می گوید :

"بیا، چاره ای برای هر مشکلی هست."

به فاحشه خانه که میرسیم، صدای موسیقی فروکش کرده و صدای خنده ها ضعیف تر می آید، شمع ها سعی میکنند اتاق را روشن نگه دارند اما توانشان کافی نیست.

زنی که از بقیه مسن تر بود جلو آمد و با لحنی شیطننت بار

رو به عمویم گفت :

"خب، خب سرباز پیر، گویا هیچوقت برای خوش گذرانی

زیادی پیر نمیشوی."

عمویم با نیش خندی پاسخ میدهد :

"من هم از دیدن تو خوشحالم مائرا، اما برای خودم اینجا

نیستم، برای برادر زاده ام فلینتار آمده ام."

مائرا دستش را بالا برد و لبخند شرورانه ای روی لبهایش

ظاهر شد، گفت :

"خب، کدام یکی را میخواهی؟"

بدون تردید به اتاق بالا اشاره کردم و جواب دادم :

"آن یکی که نمیخواهی کسی ببیندش."

لبخندش محو شد و احتیاط جانشین آن شد، گفت :

"آن دختر، یک هیولای به تمام عیار است... از روزی که به عنوان برده بی ارزش برایم آوردنش حتی نگذاشته کسی به او دست بزند."

سپس آهی کشید و ادامه داد :

"حمامش کردم، آرایشش کردم و جانور لعنتی به هیچ دردی نمیخورد، حتی بدهی اش را هم نداده."

جواب دادم :

"میخواهم شانسم را امتحان کنم."

هشدار می دهد :

"اگر شانس بیاوری برایت از بقیه بیشتر هزینه دارد."

تا لب به سخن گشودم تا بگویم :

"دیگر سکه ای در چنته ندارم."

عمویم حرفم را برید و مدال طلایی رنگی را از روی سینه

اش کند و در دست مائرا گذاشت، گفت :

"لطفی به سرباز قدیمی میکنی؟"

چشمان مائرا با دیدن قبه طلایی درخشید و گفت :

"خیلی خوب، دنبالم بیا مرد جوان."

دست مرا گرفت و به سمت درب اتاقی در طبقه بالا برد.

درب را که گشودم دختر آنجا نبود، اما تا چند قدمی به داخل

برداشتم چیزی به سمتم پرت شد و صدای گوش خراشی

شروع به کفرگویی به زبانی نا آشنا کرد.

به آرامی قدم برداشتم و گفتم :

"من نمیخواهم به تو صدمه بزنم."

صدای جیغش باز سر به فلک کشید و شروع به دست و پا زدن کرد، من میدانم که فقط ترسیده.

آرام گفتم :

"اینجا جای مناسبی برای تو نیست، میخواهی با من از اینجا

بروی؟"

ساکت شد، لحظه ای درنگ کرد، سپس به نشانه تایید سر تکان داد.

دستش را گرفتم و روی تخت نشستم، دستم را پس نزد.

دست هایمان متصل ماند.

پرسیدم :

"اسمت چیست؟"

پاسخی نداد و رویش را برگرداند.

ادامه دادم :

"اسم من فلینتار است، با من بیا."

دست دختر را محکم گرفتم و به سمت در بردمش، در اول
مقاومتی کرد اما در نهایت آمد.

مائرا بیرون درب ایستاده بود و تا دختر را با من دید گفت :

"تو پسر با استعدادی هستی، به عمویت رفتی."

به او پاسخ دادم:

"میخواهم این دختر را با خودم ببرم."

مائرا به گوشه ای نگاه کرد و چانه اش را خاراند، سپس با بی

میلی گفت :

"بهرحال بدرد من نمیخورد و مدال عمویت بدهی اش را

میپردازد، اگر میخواهی ببریش، مال توست."

با کمک مائرا لباس های مناسبی تن دختر کردیم و آماده رفتن شدیم، سخت تر از تصورم بود.

درب را که گشودم شهر از قبل هم تاریک تر شده بود، دیگر معامله ای انجام نمیشد، کسی در خیابان ها پرسه نمیزد و تاریکی تنها چیزی بود که میشد دید پس با احتیاط قدم برمیداشتیم و آرام صحبت میکردیم.

دختر چیز زیادی از زبان ما را نمیداند اما انگار می فهمد چه میگوییم و گاهی سر تکان میدهد.

گاهها به من خیره میشود و کلماتی بیگانه را زمزمه می کند، کلماتی که نمیفهمم.

نصف مسیر را پیموده بودیم که دسته ای از تبهکاران از سایه ها بیرون خزیدند راه ما را سد کردند و ما را متوقف کردند. چاقو ها و داس هایشان یکی یکی از زیر پارچه ها درآمد.

کسی که بنظر رهبر دسته بود فریاد کشید :

"هرچه داری به من بده!"

با لحنی التماس آمیز گفتم :

"لطفا رحم کنید آقا، ما چیزی نداریم."

پاسخ داد :

"پس دختر را با خودمان میبریم."

دختر بازوی مرا محکم میچسبید.

از پشت صندلی چرخدار به جلو آمدم و محکم گفتم :

"نه."

تبهکاران چاقوهایشان را آماده کردند، من دست هایم را مشت

کردم و برای سرنوشت آماده شدم.

سپس، صدایی خشن از دل تاریکی سکوت لحظه را شکست :

"پی کارت‌تان بروید یا با خشم پادشاه روبرو شوید!"

تبهکاران لحظه‌ای خشکشان زد.

سپس به سایه‌ها پیوستند و در عمق تاریکی ناپدید شدند.

نور اندکی روی صورت سربازی که جلوتر از بقیه بود افتاد،

سربازی بود که امروز صبح در بازار آن زن را نجات داد.

حضورش آرامش بخش است اما نگاهش همچنان ترسناک.

نفسی گرفتم، احساس راحتی کردم و گفتم :

"سپاسگزارم... انگار انسانیت هنوز نمرده است."

پاسخ داد :

"انگار."

نگاهش که به لباس فرم عمویم افتاد، بدون هیچ تردیدی به او احترام نظامی گذاشت، ته نیزه اش را دوبار روی زمین کوبید و گفت:

"شما پسران را به خوبی تربیت کردید فرمانده، از فرمانده ای که خودش را فدا کرد تا پدرم را در نبرد ابر های نفرین شده نجات دهد، کمتر از این انتظار نمی رود."

عمویم خنده ریزی کرد و گفت :

"میبینم که پدر شما هم سربازی شجاع و لایق تربیت کرده جنگجوی جوان، اما این مرد جوان پسر من نیست، برادر زاده ام است."

مکئی فضا را احاطه کرد، سپس عمویم ادامه داد :

"خب بگو ببینم جنگجوی جوان، حال پدرت چطور است؟"

باد سردی صورتمان را نوازش کرد.

سرباز با صدایی ملایم گفت :

"بعد از جنگ به او استراحت مطلق دادند اما کار از کار گذشته بود، نفرین سبز کار خودش را کرده بود، بیشتر از یک هفته دوام نیاورد، اما همیشه از شما تعریف میکرد، فرمانده."

من و عمویم هر دو به نشانه همدردی مشت روی سینه نهادیم.

عمویم زیر لب گفت :

"زریم مرد بزرگی را از دست داده."

من و سرباز تقریباً هم زمان گفتیم :

"بله."

سپس کمی به سمت سرباز خم شدم و پرسیدم :

"چرا آن زن را در بازار نجات دادی؟"

به آن سوی تپه ها خیره شد، با صدای زیری گفت :

"او مرا یاد مادرم انداخت."

هر دو سری به نشانه احترام سر تکان می‌دهیم و به راه خود ادامه می‌دهیم، سرباز ها یکی یکی در تاریکی شب ناپدید میشوند.

به سمت خانه عمویم که حرکت می‌کنیم در می‌یابم که آنقدر کسی با کسی در این شهر صحبت نکرده که یادمان رفته چطور باید باهم صحبت کنیم.

دختر از آن موقع به بازوی من چسبیده.

دستش را می‌فشارم تا به او نشان دهم مراقبش هستم.

امشب شب پر ماجرای بود، شهر ساکت است اما وزن تجربیات امشب همیشه با من می‌ماند.

در نهایت، به خانه رسیدیم.

شب مثل خرقة ای سنگین سطح شهر را پوشانده که صداهاى

دورى را که از میخانه ها و گشت ها می آید را خفه میکند.

نجواى سنگفرش فلزى زیر پایمان به گوش میخورد، هنگامى

که دستگاه هاى زیر سطح زمین رویا می بینند.

عمویم در صندلى اش خوابیده، پیچیده شده در دو لایه پتو،

تنفسش ضعیف است اما پایدار.

دختر در گوشه ای از اتاق نشسته، زانوانش به تخت سینه اش

چسبیده و چشم به سایه هاى دوخته که روی دیوار حرکت می

کنند.

تنها یک شمع بین من و اوست.

شعله اش هر دفعه که باد به پنجره ها فشار می آورد، از ما

روی دیوار اشکال عجیبی میسازد.

دختر از وقتی رسیده یک کلمه هم حرف نزده.

به آرامی کنارش می نشینم که نترسد و میگویم :

"روز طولانی ای بوده، باید به زودی بخوابیم."

به آرامی سر تکان میدهد اما چشم های سیاه و آگاهی روی

من قفل شده.

نفسی عمیق میکشیم و میگویم :

"قبل از اینکه بخوابیم ... میخواهم اسم تو را بدانم."

لحظه ای از جایش جم نمیخورد.

سپس به آرامی سرش را برگرداند، انگار به ملودی ای گوش

میدهد که فقط او میتواند بشنود.

با صدایی نرم همچو شن نجوا کنان میگوید :

"اسم من، نامیست که هر بار به زبان بیآوری تغییر میکند."

حرفش را نمیفهمم، می پرسم :

"منظورت چیست؟"

دست روی سینه اش میگذارد و میگوید :

"برخی میگویند من یک نفرینم، برخی قسم می خورند که

نعمت هستم و برخی دیگر اصلا در مورد من نظر نمی

دهند."

چشم از نور شمع بر میدارد و مستقیم در چشم هایم نگاه میکند

و ادامه میدهد :

"ولی باد مرا به خوبی میشناسد."

کمی منتظر میمانم تا جمله ای دیگر بگوید اما او همچنان در

سکوت کامل چشم به چشم من دوخته.

میپرسم :

"خب من باید چه صدایت کنم؟"

دوباره چشم در چشمان من دوخت، برای لحظه ای حسی عجیب قلبم را احاطه کرد، بنظرم آمد که قدمت آن چشم ها از خود شهر هم بیشتر باشند.

سپس گفت :

"مرا هرچه خواهی صدا کن، اسم ها مثل قفس هستند و جای من در قفس نیست."

پاسخ میدهم :

"بسیار خب، تا زمانی که نامی برای خودت برگزینی... تو را لیشارا صدا میکنم."

سرش را به نشانه قبول کردن تکان می دهد.

دوباره سعی میکنم چیزی از او بپرسم :

"چند سالت است؟"

چشمانش را میندود و در فکر فرو میرود.

وقتی آنها را دوباره باز میکند نور شمع در چشمانش مثل

طلوع قرص رنگ پریده در صبحگاه است.

پاسخ می دهد :

"هفده زمستان دیده ام."

بعد سرش را تکان میدهد و میگوید.

"یا شاید بیست، شاید هم اصلا تا به حال زمستانی ندیدم."

با صدای نرمی ادامه میدهد :

"زمان مرا دنبال نمی کند، به دورم حلقه می زند."

اخم میکنم و میگویم :

"حلقه میزند؟"

با انگشتش روی زمین دایره ای میکشد که کاملاً گرد نیست
ولی منظور را می‌رساند.

میگوید :

"همیشه باز می‌گردد و هیچوقت تمام نمیشود."

نمیفهمم اما نمیخواهم به او فشار بیاورم.

به عقب تکیه میدهم و می‌پرسم :

"اهل کجایی؟"

این سوال برایش با بقیه سوال‌ها فرق دارد، حالت چهره اش
عوض میشود، دست هایش را گره میکند، انگار خاطره ای
دردناک دوباره به او باز می‌گردد.

با صدایی گرفته می‌گوید :

"من از جایی می‌آیم که آسمان همیشه گوش میکند."

سپس ادامه میدهد :

"و زمین تمام قدم ها را به خاطر میسپارد، جایی که مردمش

به زبان سایه ها سخن میگویند، نه کلمه ها."

صدایش کمی میلزد، سپس دوباره لب به سخن میگذارد :

"وطن من از اینجا دور است، از همه چیز دور است."

می پرسم :

"میخواهی برگردی؟"

ناگهان نگاهی تند به من می اندازد، وحشت در چشمانش موج

میزند، میگوید :

"نه، پل های پشت سر من خیلی وقت است خراب شده."

انگشتانش لبه های پتو را محکم میگیرد.

به آرامی می پرسم :

"و راه پیش رو؟"

لحظه ای درنگ میکند و سپس خیلی آرام پاسخ میدهد :

"به تو بستگی دارد."

نور شمع وحشیانه خودش را به این سو و آن سو میزند.

بادی که از جارو کردن خاک روی غرفه ها خسته شده به من
هشدار میدهد.

به آرامی به او نزدیک می شوم و می گویم :

"از من به تو آسیبی نمیرسد، پیش من در امانی."

به دقت صورت مرا بررسی میکند، میدانم به دنبال حقیقت
میگردد یا نقطه ضعف.

در نهایت سکوت را میشکند :

"امنیت قصه ای است که مردم تعریف میکنند تا شب ها

راحت تر خوابشان ببرد."

چشم هایش به سمت عمویم متمایل میشود که آرام خوابیده.

ادامه میدهد :

"اما داستان ها میتوانند قشنگ باشند و من میخواهم داستان

تورا باور کنم.

سکوت دوباره فضا را تصاحب میکند، نور شمع رو به اتمام

است.

بیرون از خانه، شهر آهی خسته را باز میدمد.

من در کنار پنجره دراز میکشم و پتویی نازک را روی خودم

میکشم.

دختر همچنان نشسته، در همان حالت که بود در شعله شمع
غرق شده.

دقیقا لحظه ای که خواب ذهنم را در دست داشت، صدایی
بسیار ضعیف میشنوم.

"فلینت..."

چشمانم را باز میکنم و میگویم :

"بله؟"

لحظه ای صبر میکند بعد میگوید:

"ممنونم."

یک کلمه ساده، نه معمایی، نه رازی.

فقط یک حقیقت ساده.

شمع در نهایت میمیرد، و شب بر روی ما خیمه میزند.

• فصل دوم

صدایی که امروز صبح مرا از خواب بیدار می کند، صدایی عجیب و ناآشنا، صدایی گوش خراش که قبلاً هرگز نشنیده‌ام.

صدای وزوز خاصی است، تیز و تقریباً منظم، صدایی غیرطبیعی که سکوت آرام سپیده دم را می شکند.

این صدا از میان کرکره ها، از میان زمزمه های سنگ فرش فلزی و از میان استخوان هایم می لرزد.

برای لحظه ای، بی حرکت دراز می کشم و به این صدای غیرمعمول که امروز صبح شهر را تسخیر کرده است، گوش می دهم.

سپس صدای تق تق ضعیفی مرا از اتاق خوابم بیرون
می‌کشد، صدایی شبیه به برخورد جنگال‌ها به چوب.

در آن لحظه، ناگهان چشمانم باز می‌شود.

دختر از قبل بیدار شده است.

او در گوشه‌ای چمباتمه زده، پتو را دور شانه‌هایش پیچیده،
چشمانش کاملاً باز و هوشیار است.

او هم این صدا را شنیده.

نگاهش مدام به سمت پنجره، سپس به سمت من و دوباره به
عقب بر می‌گردد.

او با اشاره به آسمان زمزمه می‌کند: "پرنندگان فلزی."

این کلمات لرزه‌ای بر اندامم می‌اندازد.

آرام بلند از جایم می‌شوم، مراقبم عمویم را بیدار نکنم.

نفس هایش منظم اما ضعیف است، جوری می خوابد که یاد گرفته فقط وقتی خستگی او را مجبور به استراحت می کند، استراحت کند.

صدای وزوز هر از گاهی بدون نظم خاصی بلندتر می شود. به سمت پنجره می روم و گوشه پرده را کمی بالا می کشم تا ببینم بیرون چیست.

سایه ای از خیابان می گذرد، سپس یکی دیگر و یکی دیگر بعد از آن.

اشکال کوچک و سیاه بین ساختمان ها شناورند، بدنه های بیضی شکل، بال های نازکی که تکان نمی خورند، چشمان قرمز درخشان که با الگو هایی که من نمی فهمم چشمک می زنند.

آنها معلق می مانند، مکث می کنند، از چیزی سبقت میگیرند
و سپس با دقتی باورنکردنی به جلو می پرند.

مردم آنها را پرندگان فلزی می نامند.

سربازان آنها را چشمان پادشاه می نامند.

هیچ کس نمی داند که آنها واقعاً چه هستند.

اما همه از آنها می ترسند، من هم همینطور.

یکی از آنها درست بالای خیابان بیرون خانه ما می ایستد،

بال هایش به سمت داخل جمع می شود و مانند تیغه ای معلق

در هوا معلق می ماند.

پرتو نازکی از نور قرمز زمین زیر آن را بررسی می کند و

به آرامی از روی فلز زمزمه گر عبور می کند.

میترسم از اینکه توجه هر موجودی بالای سرم است را جلب
کنم پرده ها را فوراً باز میکنم تا پشت آنها پنهان شوم.
دختر مرا نگاه می کند اما من از نگاه او چیزی نمی فهمم.

با صدایی خفه نجوا می کند :

"آنها به شکار آمده اند."

می گویم :

"بنظر به دنبال اطلاعات خاصی هستید، یا آنکه شهر را رصد

می کنند."

سرش را تکان می دهد و می گوید :

"نه، درحال شکار اند."

نمیدانم منظورش چیست اما اطمینانی که در صدایش هست
مرا به نگرانی می اندازد.

عمویم در صندلی از تکانی می خورد، سرفه ی بی حالی می کند و درحالی که چشمانش هنوز بسته است می پرسد :

" باز هم آمده اند؟"

پاسخ می دهم :

"بله."

آهی میکشد، پلک هایش را می مالد و میگوید :

"امروز زودتر آمده اند، چیزی باید باعث اضطراب پادشاه

شده باشد."

پرسیدم :

"مثلاً چه چیزی؟"

با صدایی خسته پاسخ داد :

"همه چیز، قدرت باعث می شود به چشم خودت هم شک
کنی."

صدای وزوز تغییر جهت می دهد.

موجود دوم به موجود اول می پیوندد، نور های قرمز شان
مانند نخ هایی در یک تار عنکبوت از هم عبور می کنند.

جایی در خیابان، دربی می کوبد، زنی دعایی را زمزمه
می کند و کودکی چاره ای جز گریه کردن نمی بیند.

شهر اکنون بیدار است، اما مردم مجبورند در خواب بمانند.

آنها احساس می کنند توسط شورایی که حتی قادر نیستند

اعضایش را ببینند، زیر نظر هستند، سنجیده می شوند یا شاید

قضاوت می شوند.

کنار عمویم مینشینم و از او می پرسم :

"چرا مردم به آنها میگویند پرنده های فلزی؟"

پاسخ میدهد :

"چون هیچکس نمی داند آنها چه هستند، و مردم از چیزهایی که نمی فهمند وحشت می کنند، پس نام چیزی آشنا را روی موجودات ناشناخته ای که از قلعه بیرون میخزند گذاشتند و آنها را پرنده خطاب کردند."

پرسیدم :

"پس چطور بعضی ها آنها را چشمان شاه میخوانند."

جواب میدهد :

"سربازان آنها را اینطور نامیدند تا وفادارتر بنظر برسند، انگار که پادشاه به شخصه از چشمان آنها مراقب شهر است."

سرفه ای حرفش را قطع می کند سپس ادامه می دهد :

"آنها واقعاً مثل ما نمیبینند، خیلی قبل تر از نبرد ابر های
نفرین شده وجود داشتند، مدتی طولانی تر از آنکه حافظه ام
یاری کند بگویم از کجا آمده اند اما میدانم که واقعاً مثل ما
زنده نیستند چون دیده ام که نفس نمی کشند."

دختر با شنیدن صحبت های عمویم به یکباره سرش را بالا
می آورد و با صدایی لطیف تکرار می کند :

"نبرد ابر های نفرین شده."

عمویم سر تکان میدهد و میگوید :

"آنها اینطور می نامندش چون ابرهای سبز گاهی اوقات در
طول نبرد ظاهر می شدند که سربازان بیشتری را نسبت به
طرف مقابل می کشتند، ما هرگز نفهمیدیم که آیا آنها جادو

بودند یا سلاح، تنها چیزی که می دانم این است که هیچ

سربازی بعد از آن رنگ سبز را دوست نداشت."

انگشتان دختر دور پتو محکم تر می شوند.

او زمزمه می کند:

"سلاح."

مثل بچه ها خودش را برای آرامش تکان می دهد و مدام

تکرار می کند :

"سلاح...سلاح."

وقتی می شنوم که این کلمات را بارها و بارها تکرار می کند

لرز به تنم افتاد، انگار که به دلیلی روحش را تسخیر کرده

است.

بیرون از خانه، پرندگان فلزی به گشت زنی آهسته خود ادامه می دهند، یکی از آنها صدای تیزی شبیه به صدای جیغ یک پرندۀ ی واقعی از خود ساطع می کند .

لحظه ای بعد، یک تابلو پنهان در کنار ساختمان مجاور سوسو می زند، سطحی مانند آینه، نازک، ترک خورده و کم نور، نمادی از تاج پادشاه را به نمایش می گذارد.

هماهنگی دو نیزه با تاجی طلایی بر روی زمینه ای بنفش.

صدایی خش خش کنان و با لحنی سرد در خیابان می پیچد:

«مردم زریم، پادشاه به شما دستور می دهد در حالی که

سربازان بازرسی صبحگاهی شان را انجام می دهند ، در

خانه بمانید، همکاری امنیت شما را تضمین می کند.»

پیام دوبار تکرار شد، و بعد صفحه دوباره تاریک شد.

عمویم سرش را تکان داد و با تمسخر گفت :

"امنیت، اسمی که به جای درپوش روی اسارت میگذارند."

دختر به آرامی بلند می شود و به سمت پنجره می رود، چند قدم آن طرف تر می ایستد و سایه های پرندگان فلزی را که از روی کرکره ها می گذرند تماشا می کند.

با خودش زیر لب می گوید :

"آنها دنبال کسی میگردند."

آب دهانم را قورت می دهم :

"چه کسی؟"

به سمت من برمیگردد و با چشمان سیاهش از دور به من

خیره می شود، بعد زمزمه می کند :

"شاید من."

اتاق انگار در آن لحظه کوچک تر می شود، و دیوار ها انگار
از هر طرف به سمت می آیند.

صدای پرندگان فلزی هر لحظه در سرم، بلندتر، نزدیک تر و
واضح تر می شود.

عمویم دسته صندلی اش را محکم می فشارد و آرام می گوید :

"فلینتار، هر که دیشب به خانه آوردی یک دختر ساده نیست."

به دختر نگاه میکنم.

او نگاهم را پس می دهد.

و در نگاهش، ترس را می بینم، نه از ما، نه از شهر، بلکه

از چیزی بسیار بزرگتر، بسیار خطرناک تر از آنچه من

می توانستم باشم.

پرنندگان فلزی دوباره از بالای سرمان عبور می کنند، نور
قرمز شان مانند انگشتانی جستجوگر، کرکره ها را می پیماید.
دختر به سایه ها برمی گردد.

ز مزمه می کند :

"نگذار مرا ببینند."

و متوجه می شوم که شهر هر حرکت ما را زیر نظر دارد،
انتظار می کشد تا اشتباهی از ما سر بزند.

صدای همهمه قطع نمی شود، هرگز قطع نمی شود.

پرنندگان فلزی عبور می کنند، انگار آسمان را می خراشند،
صدای وزوز شان حتی پس از رفتنشان هم قطع نمی شود،
صدایش در شیشه و سنگ ها باقی می ماند.

دوباره به سمت پنجره می روم.

آن طرف خیابان، درختی کج در جایی که سنگ فرش ترک
خورده، رشد کرده.

از یکی از شاخه هایش، قفس آهنی کوچکی زنگ زده و
قدیمی آویزان است.

درون آن، پرنده ای بی حرکت نشسته است.

پرهایش کثیف و از گرد و غبار و دود کدر شده اند، ظرف
کم عمقی از دانه زیر پایش قرار دارد و کمی آب تمیز به
سختی برق می زند، آنقدر که نمی شود با آن زندگی کرد.

متوجه می شوم یکی از پرنده های فلزی دوباره از بالای سرم
عبور می کند.

پرنده به بالا نگاه می کند.

به میله ها نزدیک تر می شود و سرش را کج می کند در
حالی که شکل فلزی در آسمان می لغزد.

بال هایش یک بار از روی غریزه، تکان می خورند، سپس محکم به بدنش می چسبند، جیغ نمی زند، شاید فقط از روی عادت تماشا می کند.

تمام این سال ها باعث شد او بفهمد که هیچ راه فراری وجود ندارد و تلاش کردن بی فایده است.

دختر پشت سرم زمزمه می کند :

"آنها آزادانه پرواز میکنند اما پرنده ها نه."

عمویم روی صندلی اش جابجا می شود و می گوید :

"حداقل داخل قفس در امان است، آن پرنده از بیشتر

موجودات این شهر بهتر غذا می خورد."

پرنده فلزی به راهش ادامه می دهد، چشمکی با نور قرمز

میزند و قبل از اینکه پشت برج ها ناپدید شود.

نه سرعش را کم می کند و نه به پایین توجه می کند.

می پرسم :

"به چه قیمتی؟"

عمویم به آرامی نفسش را بیرون می دهد و میگوید :

"دنیای آن سوی آن قفس، در کمترین زمان جان او را خواهد

گرفت."

پاسخ می دهم :

"یا به او یاد می دهد که چگونه زندگی کند."

پرنده به میله های قفس می چسبد، صدای رد شدن پرنده های

فلزی در آسمان می پیچد، پرهایش مثل قلمویی روی میله های

قفس کشیده می شوند.

مدت ها پس از محو شدن صدا، آسمان خالی را تماشا می کند.

دختر چند قدم از پنجره عقب می رود.

او با خودش زمزمه می کند :

"آنچه باید بر آسمان حکومت کند زندانی است، و آنچه اصلا

نباید وجود داشته باشد، بر آن حکومت می کند."

قفس به آرامی در باد تاب می خورد.

خواب بیشتر از آنچه باید به من می چسبد.

صورتم را می مالم، آثار شهر را هنوز آنجا حس می کنم.

از پنجره رو برمی گردانم و مقداری آب سرد در لگن

می ریزم، یک بار آن را به صورتم می پاشم، سپس دوباره،

خودم را آماده روز می کنم.

برای لحظه ای، فقط روی نفس کشیدن تمرکز می کنم.

وقتی به پنجره برمی‌گردم، چیزی اشتباه است، یا شاید هم متفاوت.

درخت آن طرف خیابان هنوز آنجاست، مثل همیشه خمیده و سرسخت، قفس هنوز از شاخه اش آویزان است.
اما درب آن باز است.

قفس در نسیم ملایمی تاب می‌خورد و به آرامی به آهن
ضربه میزند.

داخلش، ظرف کوچک دانه دست نخورده باقی مانده و آب در
پرتوهای نور، برق ضعیفی میزند.

هیچ اثری از پرنده نیست.

بیشتر از آنچه باید خیره میمانم، آسمان، خیابان پایین، پشت
بام‌های اطراف، هر جایی که ممکن است چشمم به بال هایش
بیفتد را جستجو می‌کنم.

هیچ اثری ازش نیست.

عمویم پشت سرم جابجا میشود و می پرسد :

"چی شده؟"

آهسته می گویم :

"در قفس باز است."

نفس عمیقی می کشد و جواب میدهد :

"شاید باد، یا امید پرنده، راه فراری به او نشان داده، فقط

برای اینکه بتواند از آن بیرون بیورد."

جواب برای حرف او ندارم.

برمیگردم.

دختر همان جایی که قبلاً بود، زانوهایش را جمع کرده و به

من نگاه میکند، نه متعجب است، و نه ناراحت.

آرام می گویم :

"کار تو بود؟"

یک بار سر تکان میدهد.

میپرسم :

"کی؟"

پاسخ می دهد :

"وقتی کنار لگن بودی."

در حالی که چشمانش را به چشمانم دوخته است میگوید :

"می دانستم خودت میخواستی این کار را بکنی."

به آرامی پاسخ میدهم : «ممکن بود آسیب ببینی.»

میگوید :

"تو هم همینطور، وقتی آن شب از من دفاع کردی."

مکث میکنم و می گویم:

"چرا در قفس را باز کردی؟"

به پشت سرم، به سمت پنجره باز نگاه میکند.

می گوید :

"تو به من یاد دادی که قفس ها دروغ میگویند، ادعا میکنند که

از ما محافظت میکنند، اما فقط زندگی را به تأخیر میاندازند."

کلمات عمیق تر از آنچه باید در ذهن من فرو میروند.

می پرسم :

"و اگر پرنده شکار شود؟"

پاسخ میدهد:

"آنوقت آزاد زندگی کرده، هرچند خیلی کوتاه."

بیرون از پنجره، جسمی خیلی سریع می‌جهد، چابک و
سرزنده، جسمی که واقعاً زنده است نه به زور.
قبل از اینکه بتوانم از ماهیتش مطمئن شوم، غیب شد.
قفس همچنان به آرامی تکان می‌خورد، خالی و با درب باز.
صدای زمزمه هرگز قطع نمیشود.
اما شهر کمی کمتر به خودش مطمئن است.
قرص رنگ پریده حالا بالاتر از قبل رفته است.
مثل سکه‌ای سفید شده که به آسمان می‌خکوب شده باشد، ثابت
و هوشیار، بر فراز زریم آویزان است.
نورش را از برج‌ها و خیابان‌های باریک به سرازیر می‌کند
و با دست بی‌تفاوتش، دیوارهای قلعه و سنگ ترک خورده را
لمس می‌کند.

فلز زمزمه گر زیر پایمان را گرم می کند، بخار را از
ناودان ها و نفس را از بدن های خفته بیرون می کشد و در
عوض چیزی نمی خواهد، اما هنوز نمی فهمم چطور نسبت
به تمام چیزهایی که می ببند بی تفاوت ایستاده است.
هنوز نمی دانم واقعاً چیست.

از پنجره مان، نورش را تماشا می کنم که به آرامی از دیوار
روبرو می گذرد، قدم به قدم، انگار که شهر را اندازه گیری
می کند، همانطور که پرندگان فلزی انجام می دهند اما بدون
قضاوت، نورش را بدون هیچ تفاوتی بر همه چیز می تاباند،
شاید به همین دلیل است که برخی آن را خدا می نامند.

صبح اکنون کاملاً زریم را فرا گرفته است.

هر چه پرندگان فلزی سپیده دم به دنبالش بودند، روز
بخاطرش متوقف نشد.

دلم بشدت می پیچد.

گرسنگی در ابتدا آرام خود را نشان می دهد، فشاری کسل کننده زیر دنده هایم احساس میکنم.

دوباره درب کمد را باز می کنم، هرچند از قبل می دانم چه صحنه ای در انتظار من است.

قفسه ها به شکلی که عمدی و تقریباً تمسخر آمیز به نظر میرسند، خالی هستند.

یک پوسته نان، یک لکه روغن در ته شیشه، گیاهان خشک شده برای طعم دار کردن غذایی که وجود ندارد.

صدایی در سرم زمزمه میکند :

"بنظر من، اینجا ایستادن قفسه ها را پر نمیکند!"

از بینی ام نفسم را بیرون می دهم، این صدا چیز جدیدی
نیست، از وقتی یادم می آید با من بوده، افکارم را تیز می
کند، تکانه هایم را اصلاح می کند، وقتی احساساتم، عقلم را
تهدید می کنند به من هشدار می دهد، به سختی می توانم با آن
بحث کنم.

فهمیده ام که همیشه حقیقت را می گوید، مهم نیست چقدر تلخ
باشد.

عمویم پشت سرم آرام سرفه می کند، صدا در هوای
صبحگاهی شکننده است، دختر از گوشه نگاه می کند، نگاهش
از دستانم به کمد می رود و سپس دوباره می رود.
او چیزی نمی پرسد، او از قبل می داند.

می گویم:

"من به بازار می روم."

فقط با گفتن این کلمات احساس خطر میکنم.

بیرون، شهر حالت خود را تغییر داده است.

درها بیشتر از حد معمول بسته می مانند.

کرکره ها حتی زیر نور رو به بالا نیمه باز هستند، مردم به

سرعت حرکت می کنند، سرها پایین، و مکالمات کوتاه.

قرص بی رنگ به همه آنها می تابید، و ترس را به همان

اندازه که زمانی تجارت را روشن می کرد، روشن می کند.

به خیابان قدم می گذارم.

زمره ی فلز زیر چکمه هایم می پیچد، پیوسته و آرام، مثل

هشدار ی که آنقدر عمیق است که درست شنیده نمی شود.

جایی در بالا، پرنندگان فلزی شناورند و سایه هایشان روی

دیوارها و صورتها می لغزد.

وقت گشت زنی آنها تمام شده، در حال تعیین هدف هستند.

بازار باز است، اما نه در وضعیت همیشگی اش.

غرفه ها نیمه پر و نیمه متروک هستند، و فروشندگان

مضطرب و مراقب تر از هر زمان دیگری.

سکه ها به سرعت دست به دست می شوند، بدون چانه زنی،

و بدون هدر دادن کلمات.

هیچ کس معطل نمی کند، هوا طعم خویشتن داری می دهد.

گشتی از گوشه خیابان می گذرد.

سربازان در صفوف تمرین شده حرکت می کنند،

چکمه هایشان با نظمی بی نقص خیابان را میلزاند می کند.

زره هایشان نور قرص بی رنگ را بازتاب می دهند ، طلایی
مات و بنفش، آنقدر صیقلی که اقتدار را منعکس می کند اما نه
صمیمیت را، یکی از آنها دستش را بالا می برد.

او فریاد می زند :

"این یک بازرسی است، همه مردم فوراً به خانه هایشان
برگردید و درب ها را ببندید، این دستور پادشاه است."

جمعیت لحظه ای در سکوت فرو می رود.

سپس کرکره ها بسته می شوند، صداها در میان جمله می
میرند، مردم که هزینه تاخیر را میدانند، سریعاً پراکنده
می شوند.

به هر حال من قدمی به جلو بر می دارم.

کیسه سکه هایم را بالا نگه میدارم و میگویم می گویم :

"آقا، من باید غذا بخرم، فقط اندازه ای که امروز را

بگذرانیم."

نگاه سرباز روی من ثابت می شود.

صدای درون سرم می گوید :

"کم کم دارد از امروز خوشم می آید."

او با کلمات جواب مرا نمی دهد.

ضربه ای تیز و ناگهانی به شانه مرا یک قدم به عقب پرتاب

می کند و گرما را از بازویم به پایین می فرستد.

او با لحنی بی احساس می گوید:

"این دستور پادشاه است، اطاعت میکنی یا با عواقب سرپیچی

روبرو میشوی؟!"

در صدایش هیچ خشم یا هیچ بی‌رحمی حس نمی‌کنم، تنها چیزی که واضح است یک یقین تغییر ناپذیر است.

در این هرج و مرج، هر غذای کمی که می‌توانم جمع می‌کنم، نان بیات، مقدار کمی غلات و با پیشروی گشت، عقب نشینی می‌کنم.

قرص رنگ پریده از بالاسرمان تماشا می‌کند، رنگ پریده و صبور، بدون هیچ توضیحی خشونت را روشن می‌کند.

همینطور که از آخرین پیچ به سمت خانه رد می‌شوم، حرکتی توجهم را جلب می‌کند.

درخت کج و معوجی که محکم در زمین فرو رفته است.

قفس هنوز از شاخه اش آویزان است، خالی و فراموش شده، اما بالای آن، در میان شاخه های بالاتر، پرنده اکنون آزادانه پرسه می‌زند.

از شاخه ای به شاخه دیگر می پرد، ابتدا دست و پا چلفتی، سپس مطمئن تر، بال هایش نور را می گیرند و بلند می شود و به پرنده های دیگر که در خیابان می چرخند، می پیوندد. برای لحظه ای، شهر چنگال خود را از سینه ام شل می کند.

صدای در سرم با لحنی تمسخر آمیز می گوید :

"چه خوب که ما را سالم به این منظره رساندی!"

این فکر را با خودم به خانه می برم در حالی که غذای بسیار کمی برای سیر کردن همه دارم، قرص بی رنگ هنوز در حال بالا رفتن است، پرندگان فلزی هنوز تماشا می کنند و روز تازه شروع شده است.

سبد غذا در دستانم بسیار سبک است.

شاید اگر شرمی که دارم را داخلش بگذارم سنگین تر شود.

در سکوت غذا می خوریم.

جز نان، کمی میوه خشک، کمی روغن چیزی نداریم.

نه آنقدر که شکم را سیر کند، فقط آنقدر که گرسنگی را برای مدت کوتاهی فراموش کند.

دختر از گوشه اش مرا تماشا می کند، چشمان تیره اش در حال مطالعه، یادگیری و فهرست بندی است.

عمویم در میان سرفه هایش آرام زمزمه می کرد، آهسته می جوید و هر لقمه را طوری اندازه می گرفت که انگار بر خود شهر پیروز شده است.

صدایی در سرم طنین می اندازد که :

"من این پایین غذا نیاز دارم!"

می خندم اما کسی متوجه آن نمی شود، شاید این صدا تنها دوست واقعی من باشد.

بعد از ظهر امروز بیشتر از همیشه طول می کشد.

قرص بی رنگ بالای سرم، ثابت و بی تفاوت، از آسمان

آویزان است، طیف های نورش در شکاف های کرکره ها

دستچین می شوند و به صورت مستطیل هایی روی زمین می

افتد و گذر ساعت ها را نشان می دهد.

بیرون، شهر زمزمه می کند.

پرنندگان فلزی، همیشه دقیق، در هوا رژه می روند.

سربازان در خیابان های خالی رژه می روند.

همه صداها ناگهان با بسته شدن درب ها قطع می شوند.

دختر بالاخره صحبت می کند، صدایش آرام و آهسته است.

می گوید :

"دارند جستجو می کنند، دنبال کسی می گردند."

جواب می دهم :

"می دانم، گشت امروز صبح... بنظر از دستورات خاصی

پیروی می کنند، اما دنبال بهانه میگردند تا هرکسی را

مجازات کنند."

سرش را کج می کند و آرام می گوید :

"شجاعت خطرناک است."

نگاهی به کمد می اندازم، خالی اما برای چند تکه، می گویم :

"گرسنگی هم خطرناک است و آدم را مجبور به انتخاب کردن

می کند."

صدا به من یادآوری می کند:

"انتخاب ها همیشه خطرناکند."

برای بار اول به او جواب می دهم :

"اما کاری نکردن هم یک تصمیم است."

دیگر چیزی نمی گوید.

بعد از ظهر را صرف گشتن در اتاق های کوچک، بررسی

قفل ها، نگاه کردن به بیرون از پنجره ها و فهرست کردن

صداهای شهر می کنم. دختر بی صدا دنبالم می آید.

عمویم روی صندلی اش دراز کشیده، پتو به دورش پیچیده

شده، هر از گاهی سرفه می کند، اما سرفه هایش از قبل

سبک تر شده اند.

ساعت ها می گذرد و گرسنگی شدیدتر می شود.

پاهایم از قدم زدن درد می گیرد.

دختر در گوشه اش خودش را مجاله می کند می شود.

و هنوز شهر زمزمه می کند، لرزشی آرام و مداوم از زیر

درب ها، از میان دیوارها، که خود را به جمجمه ام میبافد.

ناگهان صدا در سرم فریاد میزند :

"بلند شو و چیزی یاد بگیر، آن دستگاه ها هرگز از یادگیری

دست نمی کشند، و بعد تو آنجا هستی!"

تا اواخر بعد از ظهر، سایه ها درازتر می شوند.

قرص رنگ پریده به سمت غرب کج می شود و انگشتان بلند

نور را در خیابان ها پخش می کند، باد ضعیفی از میان

شکاف های کرکره ها عبور می کند و بوی دود و آهن را با

خود می آورد.

جایی، زنگی دور به صدا در می آید.

جایی دیگر، دری به هم می خورد، سپس سکوت.

ما آخرین تکه های نانمان را می خوریم.

گرسنگی هنوز ناامید کننده نیست، اما مداوم است، لبه های

صبر را می جود.

انعکاس آن را در چشمان تیره دختر می بینم، می دانم که او

از بدتر از این ها هم جان سالم به در برده است، اما او هم آن

را حس می کند، تهدید گرسنه ماندن را.

با کم شدن نور، صداهاى اول شب شروع می شوند.

نه فقط زمزمه های باد یا صدای دوردست چکمه های

سربازان، بلکه چیزی عمیق تر، صدای نفس کشیدن شهر را

برای بار اول، واضح می شنوم.

صداهای قدم های تو خالی در خیابان های متروکه، درب هایی که باز و بسته می شوند، جایی که هیچ کس منتظر نیست، و صدای دیوانه کننده بال های فلزی که از آسمان می آید.

صدای درون سرم زمزمه می کند :

"خب، انگار ساعت کار دوستان فلزی ما رو به اتمام است!"

به پنجره باز نگاه می کنم.

آن سوی خیابان، درخت تاریک است، خالی از پرنده

صبحگاهی اش، اما خاطره پرواز همچنان پا برجاست.

جایی، در میان پشت بام های درهم تنیده و کوچه های خالی،

پرنده کوچک به دیگران می پیوندد.

لحظه ای از امید که زندگی با وجود قفس ها هم ادامه دارد.

شام در سکوت است، بیشتر از آنچه می خوریم گوش می
دهیم، عمویم چرت سبکی می زند و نفس هایش سطحی است.
دختر سایه ها را تماشا می کند.

به آرامی قدم می زنم، ثانیه ها را در ذهنم می شمارم و هر
صدای ظریفی را فهرست می کنم.

سپس گشت ها از نزدیکی ما عبور می کنند.

سربازان فریاد می زنند، صداها تیز در فضا می پیچد،
دستورات به درها، پنجره ها و دیوارها پارس می کنند.

جایی، کسی مقاومت می کند.

صدای پرندگان فلزی دوباره در فضا می پیچد، پرتو های
قرمز بر فراز دیوارها، و بر فراز خیابان های خالی می
درخشند.

آنها به دنبال کسی می گردند که از اطاعت کردن امتناع می کند.

دختر به من نزدیک تر می شود:

"هر کسی که آنها به دنبالش می گردند، بختش مثل شب تیره است."

زمزمه می کنم :

"می دانم."

شب عمیق تر می شود، اما زمزمه همچنان ادامه دارد و از هر دیواری، هر تخته کفی، هر فکری عبور می کند.

کلاغی تنها جایی آن سوی برج ها فریاد می زند، و من با شنیدن آن صدای غیر منتظره از جا می پرسم.

ما نزدیک تک شمعی که بین ما می سوزد جمع می شویم،
سایه ها در امتداد دیوارها کشیده شده اند و روی صورت
دختر می رقصند.

او ساکت است، عمویم خوابیده است، و من هوشیار می نشینم
و به محیط اطراف گوش می دهم.

بیرون، خود شهر در حال شکار است و در شکارش، ترس و
اطاعت را به مردم می آموزد.

شمع یک بار سوسو می زند، سپس ثابت می شود، گرسنگی
باقی می ماند، ترس شدید تر می شود.

اما کورسوی ضعیف آزادی و خاطره پرنده کوچکی که
زمانی در قفس بود و اکنون آزادانه پرواز می کند نیز
همینطور.

قرص رنگ پریده از افق فراتر رفته است.

تاریکی زیریم را می بلعد، اما زمزمه همچنان ادامه دارد.
نمیتوانم از دستش فرار کنم، هرجایی که میروم دنبالم می آید،
حتی در رویا هایم دست از سرم برنمیدارد.
اما امشب وقتی چشمانم را می بندم، به آن پرنده فکر میکنم.
شب دوباره آرام شهر را فتح می کند...

• فصل سوم

نور صبح، آرام آرام خود را به زریم میرساند.

قرص بی رنگ خمیازه ای میکشد و خواب آلود به سمت برج
ها می آید، نور نارنجی رنگش در افق، رسیدن روز را اعلام
می کند.

پرتوی طلایی نور، چشمانم را به زور می گشاید.

پرنده هنوز روی شاخه های درخت کهنسال که هزاران سال
سر جایش ایستاده، می پرد، و من آن را از پنجره می بینم.
در رختخوابم می مانم تا اطرافم را بررسی کنم.

وقتی نگاهم به او می افتد، دختر در گوشه ای جمع شده است،
زانوهایش را به سینه اش چسبانده و موهای سیاهش آنها را از
نور پنهان کرده است.

او به زندگی ای عادت کرده که به کسی اجازه نمی دهد گارد
خود را پایین بیاورد.

عمویم روی صندلی اش نشسته است.

سرباز پیر بعد از اینکه باور کرد جنگ یازده دیو مدت هاست
که تمام شده، دوباره یاد گرفت که بخوابد.

او روی صندلی چرخدارش بیهوش است.

صدای توی سرم زمزمه می کند :

«به این میگویند یک خواب درست و حسابی.»

تقریباً نادیده اش می گیرم، اما هرگز نمی توانم از آن فرار
کنم.

راستش را بخواهید، از روزی که بتوانم کاملاً افکارم را
نادیده بگیرم وحشت دارم.

صدای خشنی به درب می خورد.

در حالی که به سمت درب میروم با صدای بلند می گویم :

"من هر روز به گیاهان دارویی نیاز ندارم!"

صدای خشنی از آن طرف فریاد می زند :

"فوراً درب را باز کنید!"

صدای چکمه ها مثل لشکری که پشت درب ایستاده اند، در
هم می رود.

با شنیدن این صدا، سینه ام تنگ می شود.

از لای در نگاهی می اندازم و با من و من می گویم :

"بله، قربان؟"

دستی درب را به عقب هل می دهد و آن را تا جایی که باز
می شود باز می کند.

وقتی می توانم روی پاهایم بایستم، سه سرباز در دیدگانم شکل
می گیرند.

عمویم با فریاد از خواب پرید :

«ای لعنت بهت، فلینتار! نمی توانی بدون اینکه گندی به بار

بیاوری بیدار شوی!»

سرباز با آرامش به او نگاه می کند.

سرباز وسطی به آرامی می گوید :

"ما را ببخششد، فرمانده، اما ما اینجا هستیم تا دستورات

پادشاه را اجرا کنیم."

او تخته ای درخشان را از جیب کمر بند پشت غلاف

شمشیرش بیرون می کشد.

این باشکوه ترین قطعه سنگی است که تا به حال در زندگی ام

دیده ام.

لحظه ای بعد، صدایی در سرم فریاد میزند :

"دارد از تو سوال میپرسد احمق!"

وقتی به خودم آمدم سرباز وسطی پرسید :

"این مرد را دیده ای؟"

من که هنوز غرق در افکار خودم بودم از او پرسیدم :

"آن چیست که در دست داری؟"

سرباز دیگری در حالی که سعی می کردم تخته درخشان را لمس کنم، با باتومش دستم را به سمت دیگری هدایت کرد.

سرباز وسطی غرید :

«من اینجا سوال می پرسم، مرد جوان!»

در حالی که سرم را تکان می دادم، پاسخ دادم :

"نه، قربان، ما از طرف پادشاه دستور داریم که تمام خانه ها را بگردیم، فرمانده."

او با لحنی ملایم تر رو به عمویم کرد :

"ما از پادشاه دستور داریم که تمام خانه ها را بگردیم
فرمانده."

عمویم پاسخ داد :

"هر کاری که لازم است انجام بده، سرباز."

سرباز سر تکان می دهد و شروع به جستجوی خانه می کند،
اما چشمان من به تخته درخشانی که از کمر بندش آویزان
است، دوخته شده است.

تخته ای با لبه های صاف اما در وسط توخالی، به محض
اینکه دکمه را فشار می دهند، نور ضعیفی بر مرکز آن غالب
می شود و تصاویر و اطلاعات مختلفی را تشکیل می دهد.
سربازان خانه را به دنبال هر نشانه ای از مرد روی تخته
جستجو می کنند.

سربازان تخته درخشان را روبروی هر سطحی که فکر
میکنند جالب توجه است نگه می دارند.
نوری ضعیف، خطی افقی در سطح نوک تیز ایجاد می کند،
سپس تخته درخشان صدایی ایجاد می کند و جزئیاتی را در
نور مرکز آن ارائه می دهد.

سرباز ها خانه را گوشه به گوشه میگردند، هیچ نقطه ای از
نظر آنها پنهان نمی ماند اما هیچ جا را بهم نمی ریزند.

سرباز وسطی دوباره به سمت من می آید و تمام کارهایش
انگار آرام تر از بقیه است.

او در حالی که روی تابلوی درخشان ضربه می زند،
می گوید:

"این مرد خائن است، اگر نشانه ای از او دیدید، باید به
نزدیکترین گشت اطلاع دهید."

سرباز دیگر ادامه می دهد :

"صاحبان هر خانه ای که به این مرد پناه بدهند، به دستور
پادشاه مجازات خواهند شد."

می پرسم :

"این مرد چه خطایی کرده؟"

سرباز پاسخ می دهد :

"این سوال بی ربط است."

سرباز دیگری اضافه می کند :

"در هر خیابان یک گنشت مستقر خواهد شد، اگر نشانی از این

مرد گزارش دهید، پادشاه به شما پاداش سخاوتمندانه ای

خواهد داد."

سرباز وسطی به بقیه می گوید :

"کار ما اینجا تمام شده است، برویم بیرون."

در حالی که آنها در حال رفتن هستند، می پرسم :

«می توانم برای غذا به بازار بروم، آقا؟»

یکی از سربازان در حالی که برمی گردد می گوید :

"نه، شما باید در داخل بمانید."

پاسخ می‌دهم :

"اما آقا، ما هیچ غذایی در قفسه‌ها نداریم، باید غذا روی میز

بگذارم."

سرباز دیگری می‌گوید :

«این مشکل ما نیست.»

عمویم در حالی که درب را می‌بندند می‌گوید :

«بشریت مدت‌ها پیش این شهر را ترک کرد، تنها چیزی که

باقی مانده مسئولیت است.»

نور صبحگاهی زریم را فرا می‌گیرد، در حالی که سربازان

خانه ما را ترک می‌کنند.

نور طلایی بر قلعه می تابید و دیوارهای سنگی آن را به
طلای ناب تبدیل می کرد.

پرنده روی درخت نشسته، بال هایش را تکان می دهد و با
پرندگان دیگر از شاخه ای به شاخه دیگر می پرد.

عمویم در حالی که به دور و برش نگاه میکند می پرسد :

"این دختر باز کجاست؟"

جواب می دهم :

"نمی دانم."

عمویم ادامه میدهد :

"حتماً رفته، همیشه وقتی به خواسته شان می رسند، این کار

را می کنند."

جسمی نحیف از زیر تخت بیرون می خزد و نور صبحگاهی
آن را به عنوان دختر در نظرم مجسم می کند.

با تعجب می پرسم :

"کجا بودی؟!"

زمرمه می کند :

«پنهان شده بودم؟»

می پرسم :

"برای چی؟"

به سربازانی که از پنجره می بیند اشاره می کند و میگوید :

"دنبال من!"

جواب می دهم :

"نه، دنبال یک مرد می گشتند."

چشمانش گشاد می شود و جواب می دهد :

"یک مرد؟"

عمویم پاسخ می دهد :

«بله، یک بیچاره ای قاطی در دسری شده.»

زریم در نور بعد از ظهر زیباست.

قلعه زیر نور قرص رنگ پریده، به روشنی سایر ساختمان‌ها،
به رنگ مسی می‌درخشد.

به گمانم همین دلیل است که برخی آن را خدا می نامند، در
نعمت هایی که اعطا میکند هیچ تبعیضی قائل نمی شود، همه
در چشمانش یکسان هستند.

رنگ نوری که به قلعه می تاباند هرگز با رنگی که به طویله
می تاباند، متفاوت نیست.

سربازان آن بیرون، همچنان در حال گشت زنی هستند.

دربی باز می شود، چند سرباز سوال می پرسند و پس از گشتی در اطراف، آنجا را ترک می کنند.

جستجو تا زمانی که زریم در تاریکی شب غرق می شود و هیچ نوری در آسمان جز قمر و فرزندانش نیست، ادامه می یابد.

تمام خانه های منطقه ما جستجو شده اند، اما مردی که به دنبالش بودند در هیچ یک از آنها پیدا نشد.

سربازان به قلعه عقب نشینی می کنند زیرا شب شهر را تصرف کرده است.

آنها می گویند شب زمان استراحت آنهاست، اما همه ما آنچه را که از آن می ترسیم پنهان می کنیم.

من و دختر روبروی هم نشسته ایم و هیچ چیز بین ما نیست
جز نور شمعی که در بادی که از دل شب می آید، سوسو
می زند.

عمویم با آرامشی غیر معمولی روی صندلی اش خوابیده است.

چشمانم به آن تیله های تیره ای که دختر به جای چشم دارد
خیره شده است، زیبایی آنها با هر منظره ای که در زندگی ام
دیده ام متفاوت است.

بادی وزیدن میگیرد و درخت پیر را تکان می دهد.

پرنندگان وقتی متوجه لرزش می شوند، فرار می کنند و من
از پنجره بیرون را نگاه میکنم تا ببینم چه اتفاقی دارد می افتد.

وقتی برمیگردم تا سرگرمی شبانه ام را از سر بگیرم، دختر
شمع را فوت می کند...

• فصل چهارم

قرص رنگ پریده دوباره، آهسته و بی تفاوت، بر فراز زریم
بالا می رود، نورش از پشت بام ها می گذرد و سایه های
بلندی بر خیابان هایی می اندازد که زیر وزن نظارت شهر،
زمزمه ای ضعیف دارند، پرندگان فلزی با بال های مکانیکی
درخشان و چشمان قرمز که با الگوهای منظم پلک می زنند،
تنبلانه در هوا شناورند.

ضربه ای سکوت صبحگاهی را در هم می شکند، تیز و
سنجیده اما آشنا.

صدایی از پشت درب می گوید:

"فلینتار، من کالاریس هستم."

صدای درون سرم زمزمه می کند :

"اوه، سرباز بازار را فرستادند تا جایزه را بگیرد."

وقتی درب را می گشایم، نفسم بند می آید.

کالاریس با سبدی در دست، آنجا ایستاده است، بوی نان، پنیر

و گوشت خشک در اتاق می پیچد و او دیگر فقط یک چهره

از بازار نیست، او کسی است که حضور دارد.

با صدایی که کمی می لرزید، گفتم :

"تو... تو غذا آوردی؟"

با شانه بالا انداختن می گوید :

"نمی توانم بگذارم مردم گرسنه بمانند، به خصوص سالمندانی

مثل عمویت."

نگاهی به سبد انداختم و پرسیدم :

"کالاریس، بازرسی تمام شد؟"

او اخم کرد و گفت :

"آن مرد نیمه شب دستگیر شد، یکی از مشاوران پادشاه بود."

در حالی که کالاریس را به داخل راهنمایی می‌کردم، پرسیدم:

"او چه کار کرده که چنین توجهی را به خود جلب کرد؟"

کالاریس در حالی که به داخل می‌رفت، پاسخ داد :

"او از دادن سکه و امتیاز بیشتر به اعضای هیئت والا

خودداری کرده."

آب دهانم را به سختی قورت دادم و به غذا خیره شدم، در

حالی که گرسنگی شدیدتر از دیروز مرا می‌جوید.

اما وقتی نگاهم به تخته درخشان افتاد، نوع دیگری از

گرسنگی مرا فرا خواند.

پرسیدم :

"این چیست که داری؟"

کالاریس خندید و سیگاری از ته سیگار دیگری روشن کرد :

"بهترین دوست یک سرباز."

گفتم :

"بله، اما چه کار می کند؟"

او تخته درخشان را به من داد و گفت :

"خودت ببین."

او ادامه داد :

"دستورالعمل ها، سوابق، نقشه ها، هر چیزی که یک سرباز

ممکن است در وظیفه اش نیاز داشته باشد، در آن وجود

دارد."

دختر در گوشه ای آرام تکان می خورد و قدمی کوتاه به سمت سبد برمی دارد، اما حرفی نمی زند و کالاریس متوجه او می شود.

چشمانش لحظه ای در چشمان دختر قفل می شود، هیچ کلامی رد و بدل نمی شود.

صدایی در سرم درنگ می کند و فکری را در سرم جرقه می زند :

"این دو یکدیگر را می شناسند."

وقتی دختر از اتاق بیرون رفت، پرسیدم :

"او را می شناسی؟"

کالاریس در حالی که سیگاری در دست داشت و به میز تکیه داده بود، به آرامی گفت :

"یک بار تصویری از او را روی تخته درخشان دیدم، دختر
جناب بلشاروک از واروکتاش، فرمانده گردان پنجم در نبرد
ابره‌ای نفرین شده."

به آرامی پرسیدم :

"چرا تصویر دختر یک قهرمان جنگ باید روی تخته
درخشان باشد؟"

او زمزمه کرد :

"تو فقط اگر جبهه ات پیروز شود، قهرمان جنگ هستی، اگر
نه، چیزی بیش از یک جنایتکار نخواهی بود."

گفتم :

"و با تو مانند یک جنایتکار رفتار خواهد شد."

کالاریس پاسخ داد :

"بله، و این همان اتفاقی است که وقتی بلشاروک شکست خورد، افتاد، اما چیزی از او باقی نمانده بود، بنابراین تصمیم گرفتند نام او را مجازات کنند."

پاسخ دادم :

"بنابراین، دخترش را به فاحشه خانه فروختند."

کالاریس گفت :

"دقیقاً."

عمویم در آن سر خانه پای میز نشسته بود و در فکر فرو رفته بود اما چیزی نمی گفت.

در دو لیوان لب پر شده شراب پر میکنم.

کالاریس رو به من می نشیند، سبد را کنار می گذارد،
چشماتش ثابت می ماند در حالی که دود سیگار به سمت بالا
می رود.

به جلو متمایل می شوم و می پرسم :

"خب، این وزرای بلندمرتبه چه کسانی هستند؟"

امروز کنجکاوی ام از گرسنگی شدیدتر است.

او خاکستر را در یک سینی کوچک می ریزد :

"آنها کسانی هستند که همه چیز را در این شهر پلاسیده را در

کنترل خویش دارند."

می نوشم و می گذارم کلمات در ذهنم حک شوند، می پرسم :

"حتی مردم عادی؟"

کالاریس در حالی که به عقب خم می شود و سیگار دومی

روشن می کند می گوید :

"البته، مردم بزرگترین دارایی های آنها هستند، آنها با انتخاب

اینکه به چه کسی غذا بدهند و چه کسی را ترک کنند،

زندگی ها را کنترل می کنند."

این کلمات لرزه بر اندام می اندازد.

می پرسم :

"و پادشاه اجازه می دهد این اتفاق بیفتد؟"

کالاریس پاسخ می دهد :

"پادشاه بدون ثروت آنها قدرتی ندارد، پادشاهی که طلا ندارد

حتی نمی تواند ارتش خودش را فرمادهی کند."

با تعجب می پرسم :

"پس آنها را به حال خود رها می کند تا به او طلا برسانند؟"

کالاریس پاسخ می دهد :

"او چاره دیگری ندارد، او منابع خیلی زیادی را در جنگ از

دست داده است و الان هیچ چیز جز یک تاج ندارد."

ساعت ها می گذرد و گفتگو از وزرا و شوراها به شجاعت و

بقا کشیده می شود، سیگار ها با حرارت کم می سوزند و

لیوان های شراب به آرامی خالی می شوند.

از او می پرسم :

"اگر پدرت هنوز در میان ما بود، آیا این وضعیت را تأیید می

کرد؟"

در حالی که به عقب تکیه می دهد، می گوید :

"نمیتوانم بگویم که واقعاً پدرم را میشناختم، او وقتی من
کودکی نوپا بودم به جنگ رفت و وقتی برگشت، دیگر چیز
زیادی از او باقی نمانده بود."

سوالی که صدای در سرم میپرسد را تکرار میکنم :

"پس، چه کسی به تو یاد داد که یک سرباز شایسته باشی، اگر
او نبود؟"

با لحنی ملایم پاسخ می دهد :

"داستان هایی که مادرم از او تعریف می کرد."

پاسخ می دهم :

"منطقی است."

از پنجره، بال های پرنده کوچکی را می بینم که در نور رو
به محو شدن می درخشند و کالاریس هم همینطور.

لبخندی آرام به هم می زنیم.

او زمزمه می کند :

"پدرم اگر بود، از این صحنه خوشش می آمد... دیدن آزادی

برای یک بار، حتی اگر فقط یک پرنده باشد."

گرمایی شکننده اما واقعی در اتاق پخش می شود.

دختر ساکت می ماند و هنگام شام از گوشه ای نگاه می کند و

بعد از آن آرام ناپدید می شود.

کالاریس در حضور او چیزی نمی گوید، اما وقتی درب بسته

می شود و ما تنها می شویم، او می گوید :

"او تنها چیزی است که از چنین فرمانده شایسته ای باقی مانده

است."

عصر امروز به چشم بهم زدنی رد می شود، داشتن همچین هم صحبتی بعد از مدت ها باعث می شود زمان حس نشود.

مدت هاست که انسانیت ازین شهر رخت بر بسته، و من انسانیت او را تحسین میکنم.

شب در سراسر شهر گسترده شده است، در حالی که کالاریس ایستاده و خرده نان ها را از لباس هایش پاک می کند، عمویم با سر اشاره می کند که از اینکه سرباز جوان آمده خرسند است.

عمویم با لحنی آرام اما قاطع می گوید :

"مواظب خودت باش، مرد جوان."

بیرون، پرنده از درخت کج بلند می شود و به دیگران در آسمان می پیوندد و کالاریس متوجه می شود، لبخندی نادر بر لبانش نقش می بندد و من هم آن را با لبخندی پاسخ می دهم،

امیدی که هر چقدر هم شکننده و زودگذر باشد، بین ما جاری می شود.

او به آرامی می گوید :

"صحبت خوبی بود، فلینتار."

و در خیابان های تاریک ناپدید می شود.

در داخل خانه، شمع سوسو می زند و سپس ثابت می شود، شکم های سیر و قلب های آرام در اتاق جای می گیرند، دختر ساکت نشسته، عمویم در حال استراحت است و من دوباره روی زمین دراز کشیده ام در حالی که زمزمه شهر ادامه دارد، در زیر ما جریان دارد و ما را به همه چیز و هیچ چیز متصل می کند.

زریم سایه ها را می پوشد و به ما دستور می دهد که برای
دفعه بعد که گرمای قرص رنگ پریده را تجربه میکنیم،
استراحت کنیم...

• فصل پنجم

نور صبحگاهی، زریم را بی رحمانه می لرزاند.

قرص رنگ پریده مثل همیشه بالا می آید و نور ظریفش را
بر برج ها، کرکره ها و خیابان هایی که دیگر وانمود به
خواب نمی کنند، می پاشد.

نجوا های فلز زیر جاده ها امروز کمی بلندتر به گوش
می رسد، یا شاید من فقط دارم با دقت بیشتری گوش می دهم.
شهر، مثل سیمی که خیلی سفت کشیده شده، و بعد گره خورده
باشد.

قبل از اینکه دختر حرکت کند، قبل از اینکه عمویم با سرفه به
هوش بیاید، بیدار می شوم.

قبل از اینکه پرندگان فلزی اولین گشت صبحگاهی خود را
تمام کنند.

امروز چیزی تغییر کرده است.

آن بیرون، گشت زودتر از معمول عبور می‌کنند،
چکمه‌هایشان با ریتمی محکم تر و نزدیک تر به هم به زمین
می‌کوبند.

با دستگیری مرد، سربازان امروز با اعتماد به نفس بیشتری
حرکت می‌کنند، اما هنوز هم دستورات سختگیرانه پادشاه را
حمل می‌کنند.

شهر فقط عصبانی یا مضطرب نیست.

در اشتیاق انتقام گرفتن از نافرمانی که با آن روبرو شده
است، غرق شده است.

عمویم به آرامی روی صندلی اش می نشیند و سینه اش را
می مالد. او زیر لب می گوید :

"آنها ترسیده اند،"

سپس به خیابان گوش می دهد و ادامه میدهد :

"کسی قفس را به لرزه درآورد، و حالا آنها به دنبال مجازات
هر چیزی هستند که حرکت می کند."

من می دانم منظورش کیست.

آن مرد در تخته درخشان، تصویرش از وقتی که آن را دیدم،
از ذهنم بیرون نرفته است.

مردی که کالاریس دیشب از او صحبت کرد، کسی که جرات
کرد با پادشاه و هیئت عالی رتبه او مخالفت کند، نمی توانم
بفهمم که چرا کسی از دستور پادشاه سرپیچی می کند یا
چگونه شجاعت انجام چنین کاری را پیدا می کند.

من برای صدایی که افکارم را به این سو و آن سو هل می‌دهد، بیشتر از اینکه جواب داشته باشم، سوال دارم.

صدا زمزمه می‌کند :

"شاید او می‌خواسته اوضاع تغییر کند."

جواب می‌دهم :

"نه، این نمیتواند برای کسی، دلیل موجهی برای دور انداختن زندگی باشد."

صدا زمزمه می‌کند :

"شاید او احمق است!"

جواب می‌دهم :

"نه، شورا برای یک مرد احمق خیلی پیچیده است، او باید آدم باهوشی باشد."

صدا بعد از لحظه ای می گوید :

"شاید او قلب مهربانی داشته باشد."

من با آن موافقت می کنم :

"شاید همین باشد."

دختر نزدیک پنجره ایستاده و انگشتانش را به آرامی روی
کرکره ها گذاشته است.

چشمانش سایه های پرندگان فلزی را که از بالای سرمان
عبور می کنند، دنبال می کند، این بار، پایین تر از قبل.

زمزمه می کند :

"دارند می شمارند."

می پرسم :

"چه چیزی را می شمارند؟"

او پاسخ می دهد :

"نفس ها را، قدم ها را و کلمات را."

سرم را تکان می دهم، با ارزیابی خودم مطابقت دارد.

انبار غذای ما تقریباً خالی است...

روپوشم را برمی دارم و می گویم :

"من به بازار می روم،"

عمویم اخم می کند و می پرسد :

"امروز؟"

من جواب می دهم :

"اگر امروز نه، پس کی؟ گرسنگی که منتظر نمی ماند"

دختر به تندوی برمی گردد و می گوید :

"زیاد آنجا نمان."

لبخند کمرنگی می زخم و می گویم :

"هیچ وقت اینکار را نمی کنم."

صدای توی سرم با لحنی بازیگوش زمزمه می کند :

"دروغ نگو."

خیابان ها ساکت تر از آن چیزی هستند که باید باشند.

کرکره ها با وجود نور رو به افزایش، نیمه باز هستند، دربها فقط به اندازه ای باز می شوند که بتوان سکه و کالا رد و بدل کرد، سپس دوباره محکم بسته می شوند، مکالمات به محض عبور سربازان قطع می شوند، حتی باد هم امروز از ترس اینکه حرف هایش شنیده شود، زمزمه می کند.

صدا در گوشم زمزمه می کند :

"اگر جسم مال من بود و تو اینجا گیر افتاده بودی، ترجیح میدادم در خانه بمانم و گرسنگی را تحمل کنم."

جواب میدهم :

"پس خوب شد که آنکه جسارت دارد، صاحب جسم شده."

در بازار، غرفه ها بنظر امروز، از هم دورتر شده اند.

شکاف هایی که زمانی بازرگانان از لای آنها فریاد می زدند،

اکنون بی صدا هستند، قیمت ها بزرگتر و پررنگ تر نوشته

شده اند، هیچ کس جرات چانه زدن ندارد، امروز هیچ بحثی

صورت نمی گیرد.

یک گشت در مرکز میدان ایستاده است.

یکی از سربازان با صدای بلند فریاد می زند :

"هرچه میخواهید سریعاً بخرید و اینجا را ترک کنید!"

کلمات به بیرون موج می زنند و جمعیت را زیر نور صبح
میخکوب می کنند.

به سمت یک غرفه غلات می روم، در سرم سکه ها را
می شمارم، فروشنده نگاهش را از من میزدرد.

قبل از اینکه حرف بزنم می گوید :

"قیمتش همینیه که هست."

جواب می دهم :

"دیروز کمتر بود."

جواب می دهد :

"دیروز رد شده و رفته."

می دانم سکه هایم کافی نیستند، اما به هر حال آنها را روی
میز می گذارم.

یکی از سربازان به من نزدیک می شود، قبل از اینکه صورتش را ببینم، سایه اش را حس می کنم.

می پرسد :

"مشکلی هست آقایان؟"

با دقت می گویم :

سکه کم دارم، عمویم مریض است، چند روزی است که درست غذا نخورده است."

حالت چهره سرباز تغییر نمی کند و می گوید :

"پس باید سکه هایت را برای چنین روزی نگه می داشتی."

جواب می دهم :

"من تا جایی که در توانم بود ذخیره کردم اما باز نمی رسد، او برای این شهر زیر پرچم پادشاه جنگید."

صدای توی سرم فریاد می زند :

"خفه شو! خفه شو!"

چشم های سرباز تیز می شود و میگوید :

"پس باید بهتر می جنگید."

چیزی نه از روی خشم، بلکه از روی وضوح در سینه ام
فشرده می شود، صدایم لحظه ای با صدای توی سرم به هم
می پیوندد، با صدای بلندتری می گویم :

"شاید روزی سرنوشت شما هم همین باشد آقا!"

صدای درون سرم، وقتی که بیشترین نیاز را به تاییدش دارم،
مرا با سکوت تنبیه می کند.

گاهی اوقات اینطور لوس می شود، اما همیشه حقیقت را
میگوید.

سرباز لحظه ای طولانی مرا زیر نظر می گیرد.

جمعیت اطراف ما به آرامی کنار می روند.

امروز هیچ کس نمی خواهد با صبر آنها بازی کند.

سرباز می گوید :

"دستگیرش کنید."

دست هایی با سرعتی غیرقابل پیش بینی، بازو هایم را

می گیرند، قبل از اینکه فرصتی برای عمل پیدا کنم.

می گویم :

"این کار غیرضروری است."

سرباز پاسخ می دهد :

"تو بلد نیستی چه موقع دهنت را بسته نگه داری اما نگران

نباش، ما برای این درسها مدرسه خاصی تدارک دیدیم."

صدای درون سرم می گوید :

"آفرین!"

آنها این کار را طوری انجام می دهند که انگار تمرین زیادی دارند.

آنها مرا از میان خیابان هایی که وانمود می کنند وجود ندارند، از کنار درهایی که بسته می مانند و پنجره هایی که دهه هاست باز نیستند، عبور می دهند.

شهر دیگر آشکارا تماشا نمی کند، از قبل سرنوشت مرا می داند.

دست ها مرا به یک پله پایین تر هدایت میکنند.

سنگ در کمترین زمان جایگزین نور می شود و هوا سرد تر و سنگین تر می شود.

همه شهر در دوردست ها محو می شود، مانند ضربان قلبی
که از میان آب شنیده می شود.

سپس درب اتاقتی باز می شود.

درون آن، کسی از قبل آنجاست، سایه ای از یک مرد در
زنجیر نشسته است.

او روی نیمکت سنگی نشسته و دست هایش را با حالتی
محتاطانه و تقریباً مودبانه روی زانوهایش جمع کرده است.
لباس هایش تمیز اما چروکیده است، انگار بدون عجله لباس
پوشیده است.

موهایش مرتب شانه شده و وقتی وارد می شوم، چشمانش را
بالا می گیرد، هیچ ترسی در آنها نیست.

صدای توی سرم زمزمه می کند :

"یکی از داشتن همنشین خوشحال است!"

درب پشت سرم بسته می شود.

قبل از اینکه صدای بسته شدن در را بشنوم، قفل می چرخد.

شب بدون هیچ تشریفاتی فروکش می کند.

روبرویش می نشینم و جزئیات را بررسی می کنم.

صدای توی سرم می گوید :

"به نظر نمی رسد سرباز باشد."

با آن موافقم.

ادامه می دهد :

"او برای اینکه یک جنایتکار باشد، زیادی تمیز است."

باز هم با آن موافقم.

بعد از لحظه ای می پرسد :

"نظرت چیست؟"

پاسخ می دهم :

"گیج شده ام."

"تو؟ گیج شده ای؟ فکر می کردم همیشه بهترین ایده ها را

داری، مثلاً اینکه ما را به جای خانه، زندانی کنی."

من روبروی سایه نشسته ام و صدا را نادیده می گیرم.

هیچ کدام از ما حرفی نمی زنیم.

روی زمین، زریم در تاریکی غرق شده است.

قرص رنگ پریده پشت برج ها فرو می رود و شهر را در

سایه ای مسی فرو می برد.

سربازان به گشت زنی خود ادامه می دهند.

پرندگان فلزی با قوس های آرام و صبور می لغزند.

در خانه، عمو بیش از آنچه که باید بیدار باشد، منتظر می ماند.

دختر نزدیک درب ایستاده، انگشتانش را خم می کند و به صدای قدم هایی که فرار نیست بیایند گوش می دهد.
شهر زمزمه می کند.

و جایی در زیر آن، در یک اتاق سنگی که اهمیتی نمی دهد
من کیستم، در سکوت کنار سایه مردی نشسته ام که هیچ چیز
از او نمی دانم.

امشب شهر مرا در خود جای داده است.

صدای توی سرم زمزمه می کند :

"نگران نباش، فردا هم فرصت داری ما را به کشتن بدی."

جواب می دهم:

"خفه شو و بگذار بخوابم."

و تاریکی ما را می بلعد...

• فصل ششم

امروز مثل بقیه روزها نیست.

با طعم فلز و سنگ از خواب بیدار می شوم.

نهر کوچکی از آب، خنک و با شدت روی پوستم، از روی

نیمکت سنگی که دیشب روی آن خوابیدم، می گذرد.

هوا بوی ضعیفی از خاک مرطوب و چیزی قدیمی تر و

سنگین تر می دهد، انگار خود سنگ ها زندانیانی را که

جلوی چشمانم نشسته اند به یاد می آورند.

قرص رنگ پریده از میان میله های پنجره ای که در بالای

سقف سلول نصب شده است، خود را نشان می دهد، رشته ای

از نور در امتداد دیوارها می لغزد.

رشته دیگری ادامه می یابد و تصویری چنان پیچیده را روی سنگ نقش می زند که امیدی به فهمیدنش ندارم.

چشمانم برای ردیابی خطوط و دنبال کردن الگوها به زحمت می افتند، اما شکلها سرسختانه مات می مانند، انگار که حتی به خاطر تلاشم مرا مسخره می کنند.

در حالی که سعی می کنم چشمانم را بسته نگه دارم، صدایی در سرم زمزمه می کند :

"عا، هیچ چیز مثل طعم آب تازه نیست."

سعی می کنم نادیده اش بگیرم، اما همیشه راهی پیدا می کند تا نظر مرا جلب کند.

حس عجیبی به درون ذهنم نفوذ می کند، حسی که به پرتوهای نور چنان بلندی دوخته شده که نمی توانم شروع به اندازه گیری آنها کنم.

صدایی چنان نرم و شکننده که به راحتی می توان آن را در
میان این دیوارهای سنگی پر از پژواک ها، جیرجیر و
ززمه هایی که نمی توانم بفهمم، فراموش کرد.
گوش هایم تیز می شود و ذهنم نیز همینطور.

صدای درون سرم نجوا می کند :

"اوه، ببین، یک شاعر کوچک بالدار که سعی می کند نکته ای
را بیان کند."

نمی توانم جلوی خودم را بگیرم.

می پرسم :

"و آن چیست؟"

می گوید :

«اوه، از دست من عصبانی نباش، کسی که به تو یادآوری

می کند که در قفس هستی و او آزاد است، آن بالا است.»

جواب می دهم :

"منو تنها بگذار."

می گوید :

"اگر خوب گوش کنی، تقریباً می توانی صدایش را بشنوی."

با آواز ادامه می دهد :

"بین چه کسی الان در قفس است."

می گویم :

"باشه، هر جور راحتی."

بالاخره مرا با سکوتی کوتاه و شکننده تنها می گذارد.

بوی ضعیف آب، حرکت نور روی دیوار، حتی سرمای
سنگ‌ها، همه برای لحظه ای آرام به نظر می‌رسند.

تا اینکه فریادی خشن از انتهای راهرو مرا از روی نیمکت
بلند می‌کند.

تقریباً مثل صدای خراشیدن تخته ای در یک اتاق بسته است،
خام و کهنه و آنقدر سرد که اگر به آن دست بزنم انگشتانم را
می‌سوزاند.

می‌نشینم تا اوضاع را بررسی کنم.

مرد روبرویم از قبل صاف ایستاده و پشتش را به دیوار تکیه
داده است.

پرتوهای نور از بالا شانه‌هایش را لمس می‌کنند، انگار که
سعی دارند او را به خاطر جرمی که مرتکب نشده دلداری
دهند.

سرش پایین است، زانوهایش به سینه اش چسبیده اند و من
نمی توانم صورتش را ببینم.

صدا به آرامی زمزمه می کند :

"ما هرگز لباسی به این باشکوهی ندیده ایم."

می پرسم :

"منظورت چیست؟"

پاسخ می دهد :

"نمی شود چنین لباس هایی را در بازار دزدید، این مرد یک

آدم معمولی نیست."

چیزی در من فرو می ریزد.

صدا درست می گوید.

صدای جیرینگ جیرینگ از دور در راهرو طنین انداز
می‌شود.

زنجیرها روی سنگ های سرد کشیده می شوند، صدا به
گوش هایم می رسد و با اینکه دور است، سرمایی در ستون
فقراتم می ریزد.

مرد روبرویم بی حرکت و استوار می ماند.

من تعجب می کنم که چه چیزی باعث چنین صدایی می شود.

صدا فریاد می زند :

"تمرکز کن، احمق."

می پرسم :

"روی چی؟"

پاسخ می دهد :

"روی هم اتاقی سلطنتی ات."

می پرسم :

"پیشنهادت چیست، نابغه؟"

می گوید :

"به جزئیات توجه کن، این مرد از صداهایی که باعث کابوس

تو می شوند، خم به ابرو نیاورد."

پاسخ می دهم :

"خب که چی؟"

می گوید :

"او یا از درون مرده است یا این مکان را خیلی خوب

میشناسد."

پاسخ می دهم :

"منطقی است، افرادی که چنین لباس هایی می پوشند، اینجا زیاد زنده نمی مانند."

پرندۀ دوباره آواز می خواند، صدایش ظریف است، انگار منتظر اجازه از شهر بوده تا دوباره وجود داشته باشد.

مرد روبرو، آهسته و سنجیده به سمت صدا خم می شود.

در حالی که سرش را پایین نگه داشته می پرسد :

"تو هم می شنوی؟"

پاسخ می دهم :

"بله."

تقریباً با خودش می گوید :

"فکر می کردم ذهنم دارد من را فریب می دهد."

پاسخ می دهم :

"ذهن من همین الان هم در آن مرحله است."

آرام می خندد و همانطور که هست می ماند.

صدا می گوید :

"هورا، شاهزاده ما هنوز نمرده است."

پاسخ می دهم :

"و؟"

با لحنی ناامید می گوید :

"آیا باید همه چیز را برایت توضیح دهم؟ آدم هایی که این

طور لباس می پوشند معمولاً زیاد این طور جاها نمی مانند."

می پرسم :

"پیشنهادت چیست؟"

پاسخ می دهد :

"با او صحبت کن، ارتباط برقرار کن، شاید بتواند راهی برای خروج از اینجا باشد."

ضربه ای میله ها را به لرزه درمی آورد و من از جا می پرسم.

مردی که روی من نشسته، کاملاً از لاک خود بیرون آمده،

چشماتش از شدت تعجب گشاد شده و راهرو را بررسی

می کند تا بفهمد چه اتفاقی افتاده است.

من هم به همان اندازه مبهوت هستم.

یک نگهبان فریاد می زند :

"غذا برای آشغال ها."

و بشقابی را از دریچه کوچکی در سلول عبور می دهد.

در آن لحظه، بالاخره می توانم چهره مردی را که روی من

نشسته است، ببینم.

ما به یکدیگر خیره می شویم و در سکوت محاسبه می کنیم
که پس از یک گرسنگی طولانی و غیرقابل تحمل، با این
پیشکش کوچک چه کنیم.

صدا با لحنی تند می گوید :

"این چه جادویی است؟"

با تعجب می پرسم :

"منظورت چیست؟"

می گوید :

"واقعاً نمی بینی، کودن؟"

می پرسم :

"چه چیزی برای دیدن وجود دارد؟"

پاسخ می دهد :

"این همان مردی است که در تخته درخشان چند روز پیش

بود، همان کسی که سربازان زمین را برای یافتنش کردند."

در نور کم رنگ قرص، نگاه دقیق تری می اندازم.

موهایش ژولیده و ریشش با لکه های خاکستری پوشیده شده

است، اما با این حال، او را می شناسم.

این همان عضو شورایی است که کالاریس به خاطر نافرمانی

از او نام برد، همان کسی که دستگیر شده بود.

با صدای بلند و تقریباً ناخودآگاه می گویم :

«شما عضو شورایی هستید که دستگیرش کردند.»

او مودبانه پاسخ می دهد :

"اسمش آرونش است، جناب آرونش از تاحل، پسر حاکم

جافریان."

صدا فریاد می زند :

"تو یک احمق به تمام معنایی!"

پاسخ می دهم :

"و من فلینتار هستم، فقط فلینتار."

او پاسخ می دهد :

"متوجه ام، خب، چه چیزی شما را به این قسمت از شهر

آورده، مرد جوان؟"

پاسخ می دهم :

"یک جواب صادقانه."

او می گوید :

"این روزها صداقت می‌تواند برای یک نفر هزینه زیادی

داشته باشد."

من به نشانه موافقت سر تکان می دهم.

پاسخ می دهم :

"به نظر می رسد، قربان."

آرونش به بشقاب روی زمین اشاره می کند و می پرسد :

"غذا بخوریم تا بتوانیم فردا را هم ببینیم؟"

پاسخ می دهم :

"بله."

قرص رنگ پریده در آسمان پرسه می زند و نور خود را به

طور مساوی به همه، حتی ما که در این دیوارهای سنگی

سرد دفن شده ایم، می تاباند.

بعد از اینکه غذا خوردیم، زمزمه می کنم :

"عموی بیچاره ام."

آرونش می پرسد :

«مگر چه بلایی به سرش آمده؟»

گفتم :

"روزی که من را بردند، برای آوردن غذا به بازار رفته

بودم، او حتماً الان گرسنه است."

صدا حرفم را قطع می کند :

"که این حالت سرنوشت خیلی بهتری برای ما هم بود."

آرونش گفت :

"نگران نباش، مرد جوان، اوضاع بالاخره بهتر خواهد شد."

پاسخ دادم :

"شاید برای شما اینطور باشد."

آرونش سرش را تکان داد و گفت :

سرنوشت من خیلی بدتر از آن چیزی خواهد بود که میتوانی

تصور کنی."

صدا زمزمه کرد :

"سر این مرد می توانست خانه خیلی بهتری برای من باشد تا

کله تو."

قرص رنگ پریده شروع به محو شدن می کند و هدیه زندگی

را با خود می برد.

زریم لباس عصر به تن دارد، نور و سایه مسی رنگ در

دیوارها پخش می شود و ما را مجبور می کند که با میله هایی

که پشت آنها نگه داشته شده ایم روبرو شویم.

صدای قدم ها در راهروها طنین انداز می شود، آرام و

پیوسته، جاکلیدی ها بر سکوت غالب هستند و وقتی به آینده

فکر می کنم، لرزه بر استخوان هایم می افتد.

آروناش می گوید :

"شاید وقت خداحافظی باشد، مرد جوان."

نگهبان نزدیک می شود، کلید ها مانند اسباب بازی هایی تاب
می خورند، از ترس می لرزم.

او ما را بررسی می کند، سپس برمی گردد و از همان راهی
که آمده بود، می رود.

صدا زمزمه می کند :

"فکر نکنم."

نفس عمیقی می کشم، هنوز از صدای قدم هایی که شنیده ام،
مضطرب هستم.

آروناش می گوی د:

"الان وقت مناسبی برای نگرانی نیست، کاری که شده، شده."

با لرز می پرسم :

"چه چیزی شما را به اینجا آورده؟"

او می گوید :

"من کاغذ هایی را که هیئت عالی می خواستند تا نقشه های

بزرگشان را اجرا کنند، امضا نکردم."

می پرسم :

"و این کافی بود تا شما را به اینجا بیاورم؟"

او پاسخ می دهد :

"اینطور به نظر می رسد."

زریم حالا لباس شب به تن دارد.

زمان بی آنکه کسی متوجه آن شود، در میان دیوارها

می گذرد.

سایه ها ضخیم می شوند، بینایی را می بلعند و تقریباً یکی از
حواسم بی فایده به نظر می رسد.

صدای قدم ها دوباره نزدیک می شود، نور شکننده ای در
راهروها می پیچد.

وحشی ها صدا را دنبال می کنند، زنجیرها به میله ها می
خورند، صداها در سنگ ها اوج می گیرند و محو می شوند.

صدا می پرسد :

"آیا این سرنوشت ماست؟ چه بیهوده!"

سرم را برای آرامش بلند می کنم، اما چیزی نمی بینم، فقط
تاریکی.

صدایی فریاد می زند :

"فلینتار!"

استخوان هایم می لرزند، ناخودآگاه بلند می شوم و به سمت
میله ها می روم.

سایه ای پیچیده در پارچه، فانوس به دست، نزدیک می شود.
او نه شبیه نگهبان است و نه سرباز.

دستم را دراز می کنم، نسیم سردی مرا به جلو هل می دهد و
به من شجاعت می دهد.

سایه فانوس را بالا می برد، صورتش را می بینم.

صدا در سرم فریاد می زند :

"کالاریس!"

او می گوید :

"عمویت امروز در بازار دنبالت می گشت، فلینتار، از ظهر

همه جا را گشته ام."

به آرامی گفتم :

"سربازها مرا به اینجا آوردند چون به یکی از آنها حقیقت را
گفتم."

او می گوید :

"حقیقت ممکن است در این شهر به قیمت از دست دادن سرت
تمام شود، تا الان باید این را بدانی."

صدا می گوید :

اوه، فوق العاده است، دور و برت همه نابغه هستند، بجز تو."
کلاغی سکوت را با فریادی می شکند که بارها از دیوارها
می پیچد.

کالاریس زمزمه می کند :

"اصلاً بیرون چه کار می کردی؟"

تقریباً با خودم می گویم :

"غذای ما تمام شده بود، حتماً الان از گرسنگی تلف شده اند."

صدا با خنده ای وحشتناک در سرم می گوید :

"و کی این پیروزی شگفت انگیز شما را جشن می گیریم؟"

کالاریس پاسخ می دهد :

"من به آن مشکل رسیدگی کردم، آنها تا زمانی که تو

برگردی، به خوبی تغذیه خواهند شد."

با ناباوری می پرسم :

«چرا سکه هایت را برای خانواده من هدر می دهی؟»

می گوید :

«عمویت پدرم را در جنگ نجات داد، من هرگز نمی توانم

این را با سکه جبران کنم.»

می گویم :

«متشکرم، کالاریس، تو یک سرباز شریف هستی.»

می گوید :

"اینجا مراقب خودت باش."

با سر به آروناش اشاره میکنم و می گویم :

«نگران نباش، تنها نیستم.»

کالاریس با تعجب می پرسد :

«مستشار؟!»

فکر می کردم سلول بهتری به شما می دهند.

او ادامه می دهد :

«نظر لطف شماست، اما مگر همه سلول ها مثل هم نیستند؟»

کالاریس زیر لب می گوید :

"بله، می بینم که شما دو نفر با هم خوب کنار آمده اید."

آرونش سر تکان می دهد.

جغدی در نزدیکی، زریم را با ستارگان معرفی می کند و

صدایش مکالمه ما را قطع می کند.

از کالاریس می پرسم :

"فردا به دیدنم می آیی؟"

او پاسخ می دهد :

«قولش را نمی دهم، اما مطمئن باش، تا وقتی اینجا هستی،

خانواده ات سیر می شوند.»

آرونش می گوید :

«تو مرد خوبی هستی.»

شب سلول را تسخیر می کند و کالاریس با فانوسش آنجا را
ترک می کند و خواب را بر ما تحمیل می کند.

روی نیمکت دراز می کشم و سعی می کنم چشمانم را ببندم،
انگار که فرقی می کند.

صدا در سرم زمزمه می کند :

"هیچ کس برای قهرمان شهر هورا نکشید؟ چه حیف."

سعی می کنم نادیده اش بگیرم.

شب بر فراز زریم پرسه می زند و هر آنچه را که بیرون
دیوارها باقی مانده است، می بلعد.

امیدوارم فردا دوباره موهبت بینایی را داشته باشم...

• فصل هفتم

پرتو های نور با زحمت از شکاف هایی که دهه ها پیش از
زمان ما روی دیوارهای سیاه چال ایجاد شده اند، عبور
میکنند.

قرص رنگ پریده هر چقدر هم که تلاش کند، دستش به ما در
قعر این سیاه چال نمی رسد.

ما فقط می توانیم روزی یک بار آن را ببینیم، زمانی که در
شعاع پنجره حک شده در سقف سیاه چال ثابت می شود.

قلم مویی بافته شده از نور طلایی سعی می کند گرد و غباری
را که روی صورتش نشسته است، پاک کند.

پلک می زرم و به آرامی می نشینم، در حالی که گرما را
احساس می کنم.

سنگ های زیر پایم سرد هستند و هوا بوی آشنای زنگ زدگی
و رطوبت را به همراه دارد.

سیاه چال در اولین نور ساکت است، ساکت تر از همیشه وقتی
که روز به آرامی به سمت سر و صدا و ناآرامی می رود.

برای لحظه ای، احساس می کنم که دنیای بالا فراموش کرده
است که ما وجود داریم.

آروناش از قبل بیدار شده است.

او پشت به دیوار دور نشسته و طیف نازک نور را تماشا
میکند، گویی چیزی دور، اما آشنا است.

چهره اش آرام است، اما خستگی در چشمانش وجود دارد که
صبح نمی تواند آن را تسکین دهد.

می گوید :

"با گذشت زمان آسان تر خواهد شد."

چشمانم را می مالم و می پرسم :

"چه چیزی آسان خواهد شد؟"

او پاسخ می دهد :

"بیدار شدن در جایی که اصلاً اهمیتی نمی دهد که زنده هستی

یا نه."

لحظه ای به او نگاه می کنم.

نور روی زمین جا به جا می شود و من، قبل از اینکه دوباره

صحبت کنم، با چشمانم آن را دنبال می کنم.

می گویم :

"من مدام به تصمیم تو فکر می‌کنم، کاغذ هایی که از امضا
کردنشان خودداری کردی، آیا تا به حال از خودت پرسیده‌ای
که آیا تصمیم درستی گرفته‌ای؟"

او غباری را که از میان نور می‌گذرد تماشا می‌کند و وقتی
بالاخره صحبت می‌کند، صدایش آرام‌تر از قبل است.

بالاخره لب به سخن می‌گشاید :

"درست و غلط آنطور که فکر میکنی واضح نیستند."

می‌پرسم :

"پس چطور می‌شود آنها را از هم تشخیص داد؟"

می‌گوید :

"نمیشود این کار را انجام داد، فقط چیزی را انتخاب می‌کنی

که بتوانی با آن زندگی کنی."

حس می کنم پشت حرف هایش چیزهای بیشتری نهفته است.

به آرامی نفس می کشد و ادامه می دهد :

"وقتی بیست سالم بیشتر نبود، پدرم مرا فرستاد تا جلوی

جنگی را بگیرم، من مهر او و یک پرچم سفید را حمل

می کردم، چون باور داشتم که این جنگ معنایی دارد."

سیاه چال اطرافمان آرام می گیرد تا به حرفش گوش کند.

به نظر می رسد حتی غباری که از میان نور می لغزد، کند

تر از آنچه باید فرود می آید.

او ادامه می دهد :

"من وارد دره بین جبهه های درگیر شدم، زمین از شب قبل

کنده شده بود و هوا پر از دود بود."

کلاغی از دور فریاد می زند.

او ادامه می دهد :

"مردانی از یازده قلمرو روبروی هم ایستاده بودند و هر کدام

متقاعد شده بودند که دیگری باده‌ها را مسموم کرده است."

بدون اینکه بخواهم، به او نزدیک تر می شوم و می پرسم :

"باده‌ها را مسموم کرده است؟"

آروناش می گوید :

«این چیزی بود که آنها باور داشتند، اورکاشور قسم میخورد

که دروشکار هوا را آلوده کرده، دروشکار قسم میخورد که

کوره‌های آرتامور ابرها را فاسد کرده اند، آرتامور میرزون

را سرزنش می کرد، میرزون کلوارد را، کلوارد ساحردون

را و ساحردون همه آنها را مقصر می‌شمارد.»

نفس آرامی می کشد و ادامه می دهد :

"همه آنها معتقد بودند که حق با آنهاست."

بی اختیار اخم میکنم، می گویم :

"اما حتماً یکی این قضیه را شروع کرده است."

آرونش سرش را تکان می دهد :

«این چیزی نبود که کسی بتواند به تنهایی شروع کند، اما

گاهی اوقات مردم داستان ها را به حقیقت ترجیح می دهند.»

با بالا آمدن قرص رنگ پریده در بیرون، نور روی زمین

شروع به محو شدن می کند.

می پرسم :

"خب چطور آلودگی را مهار کردند؟"

او می گوید :

"سعی کردند هوا را پاکیزه کنند، هر قلمرو به روش خودش،
متقاعد شده بود که روش آنها تنها روش درست است، اما
اوضاع را بدتر کردند."

او به آرامی نفسش را بیرون می دهد و جمله اش را تکمیل
می کند :

"ابرها غلیظ و سمی شدند، وقتی قلمرو ها فهمیدند که ابرها
می توانند آدم ها را بکشند، از آنها به عنوان سلاح استفاده
کردند و اینگونه بود که جنگ یازده شیطان با نبرد ابرهای
نفرین شده شعله ور شد."

به او خیره می شوم، می پرسم .

"خب، حق با چه کسی بود؟"

آرونش می گوید :

"همه آنها."

می پرسم :

"و چه کسی اشتباه می کرد؟"

او پاسخ می دهد :

"همه آنها."

کلمات مانند غباری که از آخرین نور صبح فرو می ریزد،
بین ما می نشینند.

او با آرامشی که از دیوارهای سیاه چال قدیمی تر به نظر می
رسد، به من نگاه می کند و به آرامی می گوید :

«درست و غلط وقتی از زاویه دیگری به آنان نگاه می کنی
تغییر می کنند، فلینتار.»

نور از کف زمین ناپدید می شود.

سیاه چال به حالت کم نور و آشنای خود بازمی گردد.

سکوتی که در پی آن می آید، سنگین تر از سکوت قبلی به نظر می رسد، انگار دیوارها آخرین کلمات آروناش را در خود نگه داشته اند.

بیشتر از آنچه انتظار داشتیم با آنها خلوت میکنم.

این کلمات انگار شکل هوای اطرافمان را تغییر می دهند.

آروناش سرش را به دیوار تکیه می دهد.

چشمانش نیمه بسته است، نه در خواب، بلکه در نوعی سکون

که تنها پس از گفتن حقیقتی که مدت زیادی با خود حمل

کرده، به وجود می آید.

سیاه چال زمزمه ای ضعیف دارد، ارتعاشی آرام که به نظر

می رسد از سنگ زیر پایمان برمی خیزد.

این صدای شهر بالای سر است که از میان گل و آهن به

گوش ما در اعماق سیاه چال می رسد.

زانو هایم را به هم نزدیک تر می کنم و غبار ضعیفی را که

در تاریکی شناور است تماشا می کنم، آرام می پرسم :

"اگر درست و غلط بیش از یک عقیده نیستند، پس چگونه

بفهمیم که انتخاب درستی کرده ایم؟"

آروناش چشمانش را باز می کند.

نور کم سویی لحظه ای آنها را در بر می گیرد.

"به غرایزت اعتماد کن و بگذار نتیجه مشخص کند که

تصمیمت درست بوده یا اشتباه."

می پرسم :

"و نتیجه چیست؟"

او می گوید :

"عواقب."

کلمه بدون پژواک در فضا می نشیند.

به سادگی بین ما ساکن می شود.

کاسه ای از میان میله های انتهای راهرو عبور داده می شود،

صدای خراش فلز روی سنگ سکوت را می شکند.

کسی در دوردست زمزمه می کند، دیگری به شکلی که هیچ

نشانه ای از شادی ندارد، می خندد.

گرسنگی در دلم موج می زند.

کاسه را نزدیک تر می کشم و آبگوشت رقیق را می نوشم.

قبل از اینکه محو شود، لحظه ای سینه ام را گرم می کند.

آروناش مرا زیر نظر دارد.

نگاهش ثابت است، اما چیزی پشت آن وجود دارد، چیزی

منتظر.

می گوید :

"پرسیدی که آیا انتخاب درستی کرده ام یا نه."

پاسخ دادم :

"بله."

او گفت :

"این سوال اشتباه است."

دهانم را با پشت دستم پاک می کنم و می پرسم.

«پس چه باید می پرسیدم؟»

"باید بررسی که اصلاً چرا امضای مرا می خواستند."

لرز خفیفی وجودم را فرا می گیرد، بی اختیار می پرسم :

"خب چرا؟"

آروناش کمی جا به جا می شود، زنجیرهای مچ دستش صدای

فلزی ملایمی می دهند، می گوید

"چون امضای من اثبات داستانی است، که می خواهند مردم

باور کنند."

به جلو خم می شوم :

"چه داستانی؟"

می گوید :

"اینکه آنها اجتناب نا پذیرند، اینکه آنها درست کارند و تنها

فرقه‌ای هستند که می توانند این قلمرو را متحد نگه دارند."

پاسخ می دهم :

"اما تو این را باور نمی کنی."

آروناش می گوید :

«نه، من دیده ام که وقتی آدم ها داستان های خودشان را بیش

از حد باور می کنند چه اتفاقاتی می افتد.»

دوباره چشمانش را می بندد، اما این بار برای استراحت

نیست، برای به یاد آوردن است.

می گوید :

"وقتی از دره برگشتم، حقیقت را با خود حمل میکردم، این

دانش را که جنگ یازده شیطان می تواند متوقف شود اگر

قلمرو ها فروتنی را بر غرور ترجیح دهند، با خود حمل

میکردم، خاطره سربازانی را که به پیام صلح گوش دادند،

حتی اگر فقط برای یک لحظه، حمل میکردم."

با صدای آرام تری ادامه میدهد :

"همچنین این باور را داشتم که پدرم می خواهد آنچه را که من

شاهدش بوده ام بشنود."

انگار سیاه چال هر لحظه دورمان تنگ تر می شود، و هوا
هر لحظه سرد تر از قبل.

آروناش می گوید :

"او این کار را نکرد، او نام مرا از کتاب تاریخ حذف کرد،
سابقه مأموریت مرا حذف کرد، لحظه ای را که ارتش ها
مکث کردند حذف کرد و حقیقت را حذف کرد زیرا به
داستانی که می خواست تعریف کند، کمکی نمی کرد."

آب دهانم را قورت می دهم و می پرسم :

"آن چه داستانی بود؟"

او می گوید :

"اینکه تاحل هرگز کم نیاورد، اینکه تاحل هرگز به دنبال
صلح نبود، اینکه تاحل بدون تردید در برابر پنج حمله دفاع
کرد و اینکه تاحل از همان ابتدا درست کار بود."

سکوتی که پس از آن می آید با سکوت قبلی متفاوت است،
سنگین تر است، متعلق به اوست.

آروناش می گوید :

"من به خاطر شکست پاک نشدم، من به خاطر موفقیت در

کاری که پدرم نمی خواست به یاد بماند، پاک شدم."

سرش را به دیوار تکیه می دهد.

تیرگی، خطوط چهره اش را نرم می کند، اما نمی تواند

خستگی زیر آنها را پنهان کند.

"تاریخ همین است، روایتی از وقایع است که صاحبان قدرت

می خواهند مردم باور کنند، نه حقیقت."

سیاه چال دوباره زمزمه ای آرام و یکنواخت می کند، گویی

دردی را که در زیر کلماتش طنین انداز است، منعکس

می کند.

روز به آرامی به سمت غروب می رود، حسش میکنم حتی
اگر تغییرات نور را نبینم.

تنها سرما با تغییر صداها عمیق تر می شود.

می گویم :

"بنابراین وقتی میز عالی از تو امضا خواست، سکوت تو را

می خواستند."

آروناش می گوید :

"آنها می خواستند با گذشته من آینده شان را توجیه کند، آنها

می خواستند نام من داستانشان را تقویت کند."

گفتم :

"و تو امتناع کردی."

او می گوید :

"بله، چون از قبل می دانم قاطعی شدن در داستانی که با آن هم
سو نیستم چگونه است."

سیاه چال با محو شدن آخرین نشانه های نور روز از روزنه
باریک بالای سرمان، تاریک تر می شود.
دیوارها در شب فرو می روند.

زنجیرها جا به جا می شوند، کسی زمزمه می کند، دیگری
گریه می کند، دیگری بدون شادی می خندد.

آروناش برای آخرین بار صحبت می کند، صدایش به سختی
از یک نفس بالاتر می رود :

"یادت باشد که دستگاه های سیاسی از حقیقت نمی ترسند،
فلینتار."

نفسی عمیق میکشد و ادامه می دهد :

"آنها از افرادی که آن را به یاد می آورند، می ترسند."

روی زمین سرد دراز میکشتم و چشمانم را می بندم، کلمات با

سنگینی ای که هم تیز و هم ضروری به نظر می رسد، در

ذهنم می چرخند.

صدایی در سرم می پیچد :

"هیچ چیز درست یا غلط نیست، همه چیز عبارت است از

انتخاب هایی که در واکنش به اتفاقات میکنیم."

می گویم :

"و؟"

سعی می کنم به آن یاد بدهم، آن را مثل شمشیر تیز کنم.

ادامه می دهد :

"پیامدها حقیقت را آشکار خواهند کرد."

مجبورش می‌کنم به خاطر بیاورد، از آن می‌پرسم :

"و تاریخ چطور؟"

"شاید حقیقت زیر انبوهی از کتاب‌ها مدفون شده باشد،

کتاب‌هایی که توسط صاحبان قدرت نوشته شده‌اند تا تاریخ را

به نفع خودشان تغییر دهند."

بله، حرفش را تایید می‌کنم.

و جایی در تاریکی، جغدی به من یادآوری می‌کند که برای

فردا استراحت کنم...

• فصل هشتم

صبح قبل از رسیدن نور به ما آغاز می شود، سیاه چال هنوز نیمه خواب است و نفس های آهسته و نامنظمی از شکاف های دیوار هایش بیرون می زند.

قرص رنگ پریده هنوز به اندازه کافی بالا نرفته تا پنجره نرده دار بالای سر را لمس کند، اما درخشش خاکستری کم رنگی مانند لایه ای نازک از شبنم روی سنگ ها می نشیند، می نشینم و احساس می کنم سرما از کف دست هایم عبور می کند.

آروناش از قبل بیدار شده است.

او پشت به دیوار نشسته، چشمانش نیمه باز است و به چیز خاصی نگاه نمی‌کند.

نفس‌هایش منظم است، اما سنگینی در آن حس می‌شود، انگار شب او را کاملاً رها نکرده است.

صدایی سکوت را می‌شکند.

در ابتدا دور است، اما هرچه نزدیک‌تر می‌شود به صدای چکمه‌سربازان شبیه می‌شود.

سپس صدای صحبت‌ها کم‌کم فضا را اشغال می‌کند، و بعد از آن صدای تیز حلقه‌کلیدی که در آهن می‌چرخد.

این صدای خاص، با حرکت در راهرو بلندتر می‌شود، اما به سمت ما نمی‌آید.

به سمت انتهای راهرو می‌رود، جایی که سلول‌ها تنگ‌تر و سایه‌ها تیره‌تر می‌شوند.

آروناش تکان نمی خورد، گوش می دهد.

به میله ها نزدیک تر می شوم و به راهرو نگاه می کنم.

دو نگهبان ظاهر می شوند، زره شان نور ضعیف صبحگاهی

را به خود جذب می کند.

در میان آنها مرد سومی طنابی در دست دارد.

طناب دور مچ های زنی بسته شده که قبلاً فقط یک بار دیده ام.

او در آخرین سلول، نزدیک ترین سلول به راه پله ای که به

حیات بالایی منتهی می شود، نشسته است.

زن حالا ایستاده است، موهایش ژولیده و صورتش کیود شده

اما چشمانش ثابت است.

یکی از نگهبانان قفل سلولش را باز می کند.

طناب کشیده می شود.

او بدون مقاومت به جلو قدم برمی دارد.

زمرمه می کنم :

"او چه کار کرده؟"

آرونش بدون نگاه کردن پاسخ می دهد :

"او به پادشاه فحش داد."

نگهبانان شروع به کشیدن او به سمت پله ها می کنند، او یک

بار تلو تلو می خورد، اما صدایش در نمی آید.

صدایش فقط وقتی به اولین پله می رسد، بلند می شود.

می گوید :

"باشد که حقیقت تو را پیدا کند، باشد که حتی اگر آن را دفن

کنی، تو را پیدا کند."

نگهبانی به دهانش می زند.

صدا در راهرو می پیچد.

سپس او را از پله ها بالا می کشند و از دیدرس ناپدید می‌شوند، سیاه چال سکوتی را که در پی آن می آید، در خود می بلعد.

به آرامی به عقب تکیه می دهم و می پرسم :

"منظور او چه بود؟"

آروناش لحظه ای چشمانش را می بندد و می گوید :

«بعضی ها اینگونه حرف می زنند چون باور دارند حرف هایشان می تواند نجاتشان دهد، بعضی دیگر اینگونه حرف می زنند چون دیگر برایشان مهم نیست که زنده بمانند یا بمیرند، و بعضی ها اینطور حرف می زنند چون فکر می کنند موقعیتی را که در آن هستند می فهمند.»

به او نگاه می کنم و می پرسم :

"و او موقعیت را درک نکرد؟"

پاسخ می دهد :

"نه، درک نکرد."

سیاه چال با صدای ضعیفی زیر پایمان زمزمه می کند.

می گوید :

"همیشه قبل از اینکه صحبت کنی، فرض کن کسی باهوش‌تر

از تو در اتاق هست، سکوت هیچ وقت ضعف نیست، گاهی

یک سپر است، گاهی یک سلاح است، فضایی است که در آن

می فهمی چه کسی واقعاً کنترل اوضاع را در دست دارد."

به صدای زن که در راهروها طنین انداز می‌شود فکر می‌کنم.

آروناش حالا چشمانش را کاملاً باز می کند، می گوید :

"بگذار داستان اولین باری را که قلمروها برای بحث در

مورد صلح دور هم جمع شدند، برایت تعریف کنم."

نور ضعیف صبح بالاخره به پنجره نرده دار بالای سرمان

می رسد، پرتوی نازک روی زمین می افتد.

آروناش می گوید :

"مذاکره شکننده ای بود، جنگ از همه طرفین خیلی چیزها

گرفته بود، آنها در تالاری از قلعه زریم ملاقات کردند،

مکانی که انتخاب شده بود زیرا هر قلمرویی می توانست

همزمان در آنجا جمع شود."

او کمی جابجا می شود، زنجیرهای مچ دستش صدای فلزی

ملایمی می دهند.

او ادامه می دهد :

"شاه ها از دلایل خود را مطرح کردند، وزرا باهم بحث کردند، ژنرال ها سر هم فریاد زدند، همه یکدیگر را به خاطر بادهای مسموم سرزنش کردند و جنگ یازده شیطان با نبرد شیرهای متحد ادامه یافت."

می پرسم :

"نبرد شیرهای متحد؟"

آرونش پاسخ می دهد :

"بله، چون شاه وارش با همه حضار فرق داشت، او تنها پادشاهی بود که در جلسه کلمه ای صحبت نکرد، بلکه در گوشه ای دور نشست و به صحبت های دیگران گوش داد." نور قوی تر می شود و در سراسر سنگ ها امتداد می یابد.

آرونش می گوید :

«آرتامور و واروکتش در موقعیت سختی بودند، آرتامور تلفات غیرقابل تصویری متحمل شده بود تا اورکاشور را به شدت عقب راند و واروکتش مهمترین فرمانده خود را از دست داده بود، وارش نقشه ای استادانه در گوشه و کنار داشت.»

می پرسم :

"او چه کار کرد؟"

آرونش می گوید :

"دهان او فقط یک بار باز شد، او گفت که همان نگرانی های وروکتش و آرتامور را دارد و منافع آنها همسو است، بنابراین اتحاد این سه قلمرو را تنها راه بقا پیشنهاد داد."

می پرسم :

"و آنها حرفش را باور کردند؟"

آروناش می گوید :

"آنها می خواستند باور کنند، ترس، غریبه ها را متحد
می سازد."

سنگینی حرف هایش را حس می کنم.

او ادامه می دهد :

"در پایان آن جلسه، سه قلمرو، اورینتال، وروکتش و
آرتامور، در مقابل دو قلمرو مجزا، اورکاشور و نیوراش،
متحد شدند."

به آرامی پرسیدم :

"و جنگ ادامه یافت؟"

آروناش می گوید :

"بله، اما حالا دیگر نبرد شش قلمرو جداگانه نبود، نبرد اتحادها بود، اورکاشور به شدت جنگید اما آنها نتوانستند در مقابل سه جبهه متحد مقاومت کنند و نیوراش، در عرض چند روز به دست وارش افتاد و زریم همان اول پا پس کشید." او به نور کم سوی روی زمین نگاه می کند.

او می گوید :

"اینگونه یازده قلمرو ده تا شد، و این آغاز اتحادی است که به جنگ یازده شیطان پایان داد."

سیاه چال دوباره ساکت است، صبح کاملاً از راه رسیده است، اما هوا سنگین تر از قبل به نظر می رسد.

آرونش سرش را به دیوار تکیه می دهد و ادامه میدهد :

"اینگونه است که تو پیروز می شوی، فلینتار، فقط وقتی صحبت کن که کاملاً موقعیتی را که در آن هستی درک کرده باشی."

با کلماتش می نشینم و احساس می کنم که مثل غباری در نور صبحگاهی فرو می ریزند.

سکوت پس از پایان صحبت آروناش، مانند پرده ای نازک در سراسر سلول کشیده می شود.

نور صبحگاهی به شکل رنگ پریده همیشگی اش روی زمین نشسته است، اما حالا حس متفاوتی دارد، به نوعی سنگین تر شده، انگار داستان یازده قلمرو، فضای اطراف ما را تغییر داده است.

به سقوط نیوراش و ناپدید شدنش فکر کردم، به یازدهمین قلمرو که برای همیشه از نقشه حذف شد.

آروناش کمی جا به جا می شود و زنجیرهای مچ دستش

صدای فلزی ملایمی می دهند.

می گوید :

"چیز دیگری هم هست که باید درک کنی."

صدایش آرام است، اما در زیر آن عمقی وجود دارد، وزنی

که قبلاً وجود نداشت.

می گوید :

"پیروزی در یک نبرد یک چیز است، نگه داشتن آنچه به

دست آورده ای چیز دیگری است."

به او نگاه می کنم و می پرسم :

"منظورت حکومت کردن بر نیوراش است؟"

پاسخ میدهد :

"بله، تسخیر یک قلمرو آسان است، هر احمقی با سربازان کافی می تواند این کار را انجام دهد، اما حفظ یکپارچگی یک قلمرو پس از پایان هرج و مرج به چیزی بسیار نادر تر نیاز دارد."

می پرسم :

"خب وارش چگونه عمل کرد؟"

آرونش نفس آرامی می کشد و می گوید :

"او از طریق ترس بر آنها حکومت نکرد، معابدشان را آتش

نزد و آنها را مجبور به زانو زدن نکرد."

پرسیدم :

"پس او چیزی را می فهمید که پادشاهان دیگر هرگز یاد

نگرفتند؟"

آرونش پاسخ می دهد :

"دقیقاً همینطور است."

سیاه چال با صدای ضعیفی زیر پایمان زمزمه می کند، انگار

که به داستان های او گوش می دهد.

آرونش می گوید :

"او به مردم نیوراش اجازه داد خدایان خود را حفظ کنند، او

می دانست که ایمان ستون فقرات یک ملت است، اگر آن را

بشکنی، مردم نیز با آن می شکنند، اما اگر به آن احترام

بگذاری، حکومت تو را می پذیرند."

به آرامی سر تکان می دهم.

آروناش ادامه می دهد :

"او سربازانش را از دست زدن به غیرنظامیان منع کرد، نه غارتی، نه آتش‌سوزی و نه تحقیری، او به فرماندهان ارتشش گفت که اگر مردم از دیدن پرچم های اورینتال متنفر باشند، پیروزی هیچ معنایی ندارد."

با بالاتر رفتن قرص رنگ پریده در آسمان، نور روی زمین کمی تغییر می کند.

آروناش می گوید :

"او کاری کرد که هیچ پادشاهی قبل از او انجام نداده بود، او مستقیماً با مردم قراردادی امضا کرد و اشراف، کاهنان و فرماندهان را نادیده گرفت."

می پرسم :

"چه نوع قراردادی؟"

آرونش پاسخ می دهد :

"یک قرارداد ساده، اورینتال در بازسازی نیواراش

سرمایه‌گذاری می کرد، در عوض، اورینتال نیمی از منابع

نیواراش را دریافت می کرد، نه به عنوان خراج، بلکه به

عنوان مشارکت بین دو قلمرو."

من سنگینی این ایده را حس می کنم.

می پرسم :

"و آنها بدون شورش موافقت کردند؟"

آرونش می گوید :

"آنها موافقت کردند زیرا او با آنها با عزت رفتار کرد، او به آنها اجازه داد تا فرمانروایی از میان خودشان انتخاب کنند، فرمانروایی بدون ارتش، فرمانروایی که بر مردم حکومت کند، نه اینکه به سربازان فرمان دهد."

می پرسم :

"و این جواب داد؟"

آرونش می گوید :

"جواب داد چون وارث حقیقت را فهمیده بود، قدرت فقط وقتی پایدار می ماند که از مردم محافظت کند، به آنها احترام بگذارد و آنها را از آزادی محروم نکند، ترس می تواند در نبرد پیروز شود، اما احترام می تواند نسلی از وفاداری را به ارمغان بیاورد."

پرسیدم :

"منظورت از آزادی چیست؟"

چانه اش را خاراند و جواب داد :

"سوال خوبی بود، پرندگان توی قفس نمی توانند میله ها را

ببینند اگر دیوارهای قفس پر از گل باشد."

با تعجب جواب دادم :

"این جواب سوال من نیست."

با نگاهی به چشمانم گفتم :

"در واقع، هست، بگذار توضیح بدهم."

سپس کمی جا به جا شد و نزدیک تر به من نشست و گفت :

"آزادی چیزی بیش از یک قفس بزرگتر نیست دوست من،

قفسی آنقدر بزرگ که نمی توانی دیوار هایش را ببینی."

جوابی ندارم و صدای درون سرم از همیشه ساکت تر است.

سیاه چال دوباره ساکت می شود.

روز حالا کاملاً آرام شده است، اما فضا متفاوت به نظر

می رسد، انگار خود دیوارها درس را به یاد دارند.

آروناش می گوید :

"بیشتر حاکمان معتقدند قدرت از شمشیر می آید اما وارث

مردی خردمند و صبور بود، او می دانست چگونه قفسی

نامرئی دور مردمش بسازد و آن را آزادی بنامد."

به سنگ سرد تکیه می دهم و برای لحظه ای چشمانم را

می بندم.

صدای درون سرم زمزمه می کند :

"همیشه فرض کن که دیگران در یک جلسه بیشتر از تو

میدانند."

ترقیبش کردم :

"بله، و؟"

"قدرت وقتی شریف است که در خدمت همه مردم باشد، از

آنها محافظت کند و به آنها احترام بگذارد، نه اقلیت."

با خودم لبخند زدم و زیر لب گفتم :

"دقیقاً."

آروناش دوباره سرش را به دیوار تکیه می دهد، چشمانش

نیمه باز می شوند، نه در خواب، بلکه در سکوتی که انگار

حقیقاً بوده.

او به آرامی می گوید :

"اینها چیزهایی هستند که باید به خاطر بسپاری، فلینتار، چون

روزی، به اتاق هایی قدم خواهی گذاشت که سکوت از هر

تیغی تیزتر است، و روزی، هر انسانی قدرت خود را خواهد داشت، و وقتی آن زمان فرا برسد، باید تصمیم بگیری که چه نوع انسانی خواهی بود."

سیاه چال زمزمه می کند.

نور تغییر می کند.

روز کم کم ناپدید می شود می شود.

به آرامی نفس می کشم و اجازه می دهم وزن کلماتش مانند غباری در تابش کم رنگ، در من فرو نشیند.

و جایی در راهرو، دور از سلولمان، صداها از راه می رسند تا رویا هایم را تسخیر کنند.

پرنده ای که روی پنجره سقف آواز می خواند، در کمترین زمان به جغدی تبدیل می شود.

در این دیوارهای سنگی سرد، به راحتی می توان زمان را از دست داد.

سلول کم کم در نور نقره ای غرق می شود، قمر از قرص رنگ پریده با ملاحظه تر است، او بدون اینکه تکان بخورد، همچنان مراقب ماست، شاید این کاری است که یک خدای واقعی باید انجام دهد.

یا شاید قرص رنگ پریده می خواهد مساحت بیشتری را پوشش دهد و مشکلات بیشتری را حل کند.

صدایی در سرم فریاد می زند :

"خفه شو و بگیر خواب!"

چشم هایم را می بندم و سعی می کنم بخوابم...

• فصل نهم

قرص رنگ پریده روز سوم دیرتر بالا می آید.

یا شاید من دیرتر از خواب بر می خیزم.

زمان دیگر به طور منظم تقسیم نمی شود.

صبح به اندازه ای که به درون سلول نفوذ می کند، نازک و

نامطمئن از راه نمی رسد.

نور با زاویه ای کمی متفاوت به دیوار برخورد می کند و

برای لحظه ای از خود می پرسم که آیا آسمان تغییر کرده

است یا من از عادت دیدن آسمان عادی درآمده ام.

امروز بدنم سنگین تر از قبل به نظر می‌رسد.

نه ضعیف تر، هنوز نه.

فقط سنگین شده، انگار جاذبه بی سروصدا افزایش یافته است،

هر حرکت نیاز به تعمق دارد.

روبروی من، آروناش به سنگ تکیه داده، چشمانش بسته است

و انرژی را مانند دیگران که سکه را نخیره می‌کنند، نخیره

می‌کند، به نوعی کوچک تر به نظر می‌رسد، مهار شده نه

اینکه آب رفته باشد.

نفس هایش منظم است، اما سکوتی در او وجود دارد که

عمدی به نظر می‌رسد، انگار هر فکری را برای زمانی که

لازم است نگه می‌دارد.

راهرو قبل از ما به حرکت در می آید، قدم ها بیشتر از قبل
رد می شوند و درب ها با فواصل زمانی مشخص باز و بسته
می شوند.

الگو ظریف اما غیرقابل انکار است.

چیزی تغییر کرده است.

می گویم :

"دارند چیزی را تنظیم می کنند."

آروناش پاسخ می دهد :

"بله."

این فعالیت عمدی است، نه آشفته.

زمرمه می کنم :

"قبلاً ساکت تر بودند."

او می گوید :

"آنها داشتند وضعیت را بررسی می کردند، حالا دارند

ساختار ایجاد می کنند."

فریادی دوردست در راهرو طنین انداز می شود، تیز و

کوتاه، سپس سکوت.

سکوت سنگین و عمدی.

مثل یک هشدار روی سنگ ها می نشیند.

می گویم :

"این تصادفی نیست."

آروناش با آرامش پاسخ می دهد :

"نه، این یک نمایش است."

می پرسم:

"برای چه کسی؟"

او پاسخ می دهد:

"برای همه."

قبل از اینکه بتوانم پاسخ دهم، ناگهان در انتهای راهرو
غوغایی بلند می شود.

فلز به سنگ می خورد، صدایی فریاد می زند، دیگری با
لحنی آرام پاسخ می دهد، اما بی نظم است.

گروهی از زندانیان در حال بحث، هل دادن، واکنش به چیزی
که نمیتوانند ببینند هستند.

نگهبانان مداخله نمی کنند، فقط تماشا می کنند.

آنها اجازه می دهند هرج و مرج نفس بکشد.

میله ها را محکم می گیرم و می پرسم :

"چرا اجازه می دهند این اتفاق بیفتد؟"

آرونش می گوید :

"تا ببینند چه کسی اعتراض می کند."

می پرسم :

"منظورت چیست؟"

آرونش پاسخ می دهد :

"آنها دلیلی برای اثبات خودشان می خواهند."

با سردرگمی پرسیدم :

"به چه کسی؟"

او پاسخ می دهد :

"به خودشان."

فریادها لحظه ای بلندتر می شوند، سپس به زمزمه های
مبهمی تبدیل می شوند.

صدا با گذر زمان محو می شود و تنها پژواکی از آنچه
می توانست بدتر شود، باقی می ماند.

آروناش چشمانش را باز می کند.

او آرام می گوید :

"به همین دلیل است که در هر موقعیتی به یک رهبر نیاز
است."

به سمتش برمی گردم.

او ادامه می دهد :

"وقتی مردم می ترسند، به دنبال راهنمایی می گردند، وقتی
آن را پیدا نمی کنند، به یکدیگر حمله می کنند، نه از روی
ظلم، بلکه از روی سردرگمی."

می پرسم :

"پس نگهبانان هرج و مرج ایجاد کردند تا ببینند کسی بین این
جمع توان رهبری دیگران را دارد یا نه؟"

او پاسخ می دهد :

"بله."

تقریباً با خودم گفتم :

"و هیچ کس جرئتش را نداشت."

آرونش می گوید :

"هیچ کس آن لحظه را درک نکرد، هیچ کس تشخیص نداد که خفقان با نظم یکی نیست، بدون صدایی که آنها را پشتیبانی کند، آنها به سادگی پراکنده می شوند."

به آرامی می نشینم و سنگینی کلماتش را حس می کنم.

آرونش می گوید :

"یک رهبر، پر سر و صدا ترین مرد اتاق نیست، او کسی است که قبل از دیگران مسیر را می بیند، او کسی است که وقتی دیگران تردید می کنند، قدم پیش می گذارد و همچنین حضوری، حتی افراد خوب هم راه خود را گم می کنند.»

راهرو دوباره ساکت می شود و نگهبانان قدم های شمرده خود را از سر می گیرند.

آرونش می گوید :

"هرج و مرج از شر زاده نمی شود، از غیبت زاده می شود."

به آرامی نفسی که حبس کرده بودم رها می کنم.

می پرسم :

"و اگر فرد اشتباهی قدم پیش بگذارد چه؟"

او می گوید :

"آنوقت هرج و مرج شکل متفاوتی به خود می گیرد، اما

حداقل شکلی دارد، بدترین نوع هرج و مرج، نوعی است که

اصلاً مرکزی ندارد."

نور صبح در سرتاسر کف اتاق جابجا می شود.

سیاه چال با ریتمی زمزمه می کند که من تازه شروع به درک

آن کرده ام.

آروناش سرش را به دیوار تکیه می دهد و صدایش را پایین

می آورد.

او می گوید :

"داستانی هست که من آن را از سربازانی که شکسته برگشتند شنیدم و تکه هایی از آن را در بایگانی های تاحل خواندم، مردی از درواشکار زمانی پشیمانی هایش را از آن دوران برایم تعریف کرد و کاهنان صحرادون روزهای پایانی را به روش خودشان ثبت کردند، وقتی همه تکه ها را کنار هم می گذارید، حقیقت آشکار می شود."

به جلو خم می شوم تا گوش دهم.

آرونش می گوید :

"این اتفاق در جنگل های وسیع صحرادون رخ داد، جایی که هوا آنقدر غلیظ است که می توان آن را نوشید و درختان آنقدر قد می کشند که آسمان را پنهان می کنند، میرزون و درواشکار در طول جنگ به اعماق آن جنگل ها لشکرکشی

کرده بودند، هر دو طرف فرماندهان خود را در اولین
برخورد شمشیرها از دست دادند، هیچ کس برای رهبری
قدمی جلو نگذاشت و سپس جنگ پایان یافت."

زمزمه می کنم :

"هیچ کس به آنها نگفت که جنگ تمام شده است."

آروناش می گوید :

"نه، هیچ کس نمی دانست که صلح امضا شده و جنگ تمام

شده است، این پیام هرگز به آنها نرسید، بنابراین آنها به

جنگیدن با سایه ها ادامه دادند، روستاها را آتش زدند،

آنها برای تهیه آذوقه به تاخت و تاز ادامه دادند زیرا قلمرو

خودشان ماه ها بود که به آنها پولی نداده بود."

با تعجب میپرسم :

"و صحرادون؟"

آرونش پاسخ می دهد :

"صحرادون معتقد بود که جنگ تمام شده است، بنابراین
سربازانشان در حال استراحت بودند و دروازه هایشان باز
بود، مردمشان در حال بازسازی بودند، وقتی میرزون و
دروشکار در قلمرو آنها به یکدیگر حمله کردند، غافلگیر
شدند."

احساس سرما در سینه ام فرو نشست.

میرسم :

"چرا به جنگیدن ادامه دادند؟"

آرونش پاسخ می دهد :

«چون هیچ کس به آنها نگفت که دست از جنگ بردارند،
چون رهبران از بین رفته بودند، طمع سکوتی را که باید
رهبری می بود، پر کرده بود، آنها برای غارت یا شاید برای
عادت می جنگیدند، آنها می جنگیدند چون هرج و مرج
فرمانده آنها شده بود.»

مکث می کند و سپس اضافه می کند:

"بازماندگان به آن نامی دادند، آنها آن را نبرد گراز های کور
نامیدند."

می پرسم :

"چرا این نام را برای ش انتخاب کردند؟"

آروناش می گوید :

"چون سربازان بدون جهت در جنگل یورش بردند، آنها هر
چیزی را که سر راهشان بود زیر پا گذاشتند، بدون هدف

جنگیدند، و ثابت کردند که وحشیگری تقریباً همیشه تمدن را

شکست می دهد."

راهرو سرد تر به نظر می رسد.

آروناش می گوید :

"زمانی که نبرد پایان یافت، یکی از بزرگترین قلمروها از

تمدن تهی شد، ملکه نیوارا توسط ارتشی از هرج و مرج

شکست خورد و آنچه از ارتش او باقی مانده بود به زودی به

گرازها پیوستند."

چشمانش را می بندد و زمزمه میکند :

"صحرا دون اکنون چیزی جز درختانی بدون رهبر مشخص

نیست، قلمرویی که تهدیدی برای تمدن اعلام شد."

به آرامی پرسیدم :

"پس، ارتش‌ها هرگز به عدالت برگشتند؟"

آرونش پاسخ داد :

"چرا باید برگردند؟ آنها به هر جایی که می‌خواستند حمله می‌کردند، هر زنی را که می‌خواستند تصاحب می‌کردند و هر کسی را که سر راهشان می‌ایستاد، می‌کشتند."

پرسیدم :

"و هیچ‌کس نمی‌تواند جلوی ارتشی بدون فرمانده را بگیرد؟"

آرونش با ملایمت گفت :

"خیلی‌ها سعی کردند صحرادون را به نظم برگردانند، تاحل پیشنهاد صلح فرستاد، شاه‌ثامیر ارتشش را پس از حمله ارتش قبلی‌شان به یکی از روستاهایشان فرستاد و شاه اورزند پس از شکست ارتش جدید میرزون، نیرو‌هایی فرستاد، اما هیچ

کدام از آنها نتوانستند ارتشی بی نظم و بی رهبر را نظم

بخشند."

با وحشت زمزمه کردم :

"اما این یعنی بی نظمی از نظم قوی تر است."

آرونش پاسخ داد :

"همیشه همینطور است، ایجاد نظم دشوار است، اما نابود

کردن همه چیز آسان تر از ساختن آن است."

با تعجب پرسیدم :

"چطور ممکن است دو ارتش در مواجهه با گرازها شکست

بخورند؟"

آرونش پاسخ داد :

"چون نمی دانستند با چه نوع بی نظمی روبرو هستند،

بی نظمی بدون فرمان، بی نظمی بدون چهره است."

پاسخ دادم :

"و این بدترین نوع بی نظمی است."

آروناش پاسخ داد :

"بله، بی نظمی بدون شکل چیزی نیست که بتوان به آن حمله

کرد، چیزی است که باید سعی کنیم از آن پرهیز کنیم."

صبح ادامه دارد، اما چیزی در سرم با آنچه شنیدم تغییر کرده

است، تمدنی بزرگ به دست یک مشت وحشی با خاک یکسان

شده، نه نقشه ای درکار بوده و نه رهبری ای.

صبح به آرامی محو می شود، گویی تمایلی به رفتن ندارد،
قرص رنگ پریده بالاتر می رود، اما نورش هرگز به طور
کامل به زمین را لمس نمی کند.

نزدیک سقف معلق می ماند، نازک و دور، مانند خاطره ای
که از آرام گرفتن امتناع می کند.

پس از هرج و مرج، راهرو ساکت تر می شود.

نگهبانان گام های شمرده خود را از سر می گیرند و زندانیان
به زمزمه هایشان ادامه می دهد و با این حال چیزی در هوا
تغییر کرده است.

سکوت سنگین از شکل فقدان رهبری که می توانست طوفان
را آرام کند، فضا را تصاحب می کند.

به دیوار تکیه می دهد و اجازه می دهد سرما از ستون فقراتم
نفوذ کند، افکارم به نبرد گراز های کور، به سربازانی که

مدت ها پس از امضای صلح جنگیدند، به صحرادون که بدست بربر هایی که حتی دلیلی برای جنگیدن نداشتند، به خاک و خون کشیده شد، کشیده می شود.

آرونش بی حرکت می ماند، چشمانش نیمه بسته است، اما می دانم که بیدار است، او به سیاه چال گوش می دهد، همانطور که دیگران به باد گوش می دهند.

هر صدایی برای او معنایی دارد و هر سکوتی پیامی.

کاسه ای فلزی جایی در انتهای راهرو به سنگی برخورد می کند.

صدا طنین انداز می شود، تیز و توخالی.

زندانی ای زیر لب نفرین می کند، دیگری دعایی زمزمه میکند، سیاه چال همه چیز را در خود فرو می برد.

آرونش آرام می گوید :

"دارند فواصل را کم می کنند."

می پرسم :

"چه فواصلی؟"

"غذا، آب، نور و حتی صدا، دارند وضعیت را تنظیم می کنند

تا ببینند ما چگونه واکنش نشان می دهیم."

با دقت گوش می دهم، حق با اوست.

نگهبانان قبلاً هر ساعت عبور می کردند، حالا شکاف ها

طولانی تر می شوند.

سکوت بین قدم هایشان بیشتر می شود، مثل طنابی که به

آرامی از هم جدا می شود.

می پرسم :

"چرا این کار را می کنند؟"

آروناش می گوید :

"برای اینکه ببینند چه کسی اول خورد می شود برای اینکه

ببینند چه کسی سازگار می شود یا مقاومت می کند."

می پرسم :

"و تکلیف ما چیست؟"

او می گوید :

"ما، محیط اطرافمان را مشاهده می کنیم، درک کردن اوضاع

اولین شکل مقاومت است."

لرزش ضعیفی از میان سنگ های زیر پایمان می گذرد،

زلزله نیست، حرکت چیزی سنگین در بالا است. شاید یک

دروازه، یک گاری یا تجمع سربازان قلعه.

سیاهچال با دنیای بالای سرش نفس می کشد.

ساعت ها می گذرد و نور تغییر می کند.

هوا گرم تر می شود، سپس دوباره خنک تر می شود.

زمان مرز خود را از دست می دهد.

کم کم متوجه الگو هایی می شوم که قبلاً از دست داده بودم.

نگهبانان صبح ها دو به دو راه می روند، اما بعدازظهرها

تنها.

زندانیان بعد از ظهر آرام تر صحبت می کنند.

راهرو قبل از غروب بی قرار می شود.

آروناش بدون اینکه حرفی بزند مرا تماشا می کند.

می گوید :

"داری یاد می گیری."

پاسخ می دهم :

"تلاش خودم را می کنم."

او پاسخ می دهد :

"همین کافی است."

یک نگهبان بیرون سلول ما می ایستد.

او از میان میله ها به ما نگاه می کند، حالت چهره اش ناخوانا است.

او تخته کوچکی را در دست دارد که پوشیده از علامت هایی است که نمی توانم به وضوح ببینم.

او لحظه ای ما را بررسی می کند، سپس ادامه می دهد.

ززمه می کنم :

"آن چه بود؟"

آروناش می گوید :

"یک نوع کوچکتز از تخته درخشان، آنها رفتار ما را زیر
نظر دارند."

می پرسم :

"برای چه هدفی؟"

او پاسخ می دهد :

"برای اینکه تصمیم بگیرم چه کسی مفید است."

این کلمه به شدت در سینه ام فرو می رود.

سیاه چال دوباره غوغا می کند، یک زندانی به شدت سرفه
می کند، دیگری چیزی درباره آب زیر لب زمزمه می کند و
سومی شروع به خواندن آرام برای خودش می کند، ملودی

شکسته ای که مانند شعله ای در حال خاموش شدن بالا و
پایین می رود.

آروناش چشمانش را کاملاً باز می کند.

می گوید :

"گوش کن."

می پرسم :

"به چی؟"

"به غیبت."

چشمانم را می بندم و سعی می کنم بشنوم چه چیزی می شنود.

اولش چیزی نمی شنوم، اما بعد، کم کم متوجه فضاهاى بین

صداها می شوم.

مکث ها، شکاف ها و لحظاتی که سیاه چال نفسش را حبس می‌کند.

می گویم :

"منتظرند."

آروناش پاسخ می دهد :

"بله، می خواهند ببینند چه کسی اول حرف می زند."

میپرسم :

"به چه دلیلی؟"

پاسخ میدهد :

"برای سنجش تاثیر پذیری."

احساس می کنم سرمایی از وجودم می گذرد.

می پرسم :

"تاثیر پذیری؟"

می گوید :

"بله، می خواهند بدانند بقیه به فرمان چه کسی گوش میدهند،

از چه کسی پیروی می کنند، از چه کسی می ترسند و به چه

کسی اعتماد دارند."

می پرسم :

"و اگر کسی را پیدا کنند؟"

آرونش می گوید :

"او را برای همیشه حذف می کنند، یا بدتر."

این فکر مرا آشفته می کند، به راهرو نگاه می کنم و

زندانیان، نگهبانان و ناظران خاموش پشت دیوارها را تصور

می کنم.

می پرسم :

"آیا فکر می کنند ما رهبر هستیم؟"

آرونش می گوید :

"احتمالاً، و همین کافی است."

عصر عمیق تر می شود.

نور دوباره کم رنگ می شود، هرچند روز هنوز تمام نشده

است، سیاه چال سرد تر می شود.

به نظر می رسد سنگ ها دور ما فشرده تر می شوند، انگار

خود دیوارها هم گوش می دهند.

صدای ضعیفی از انتهای راهرو به گوش می رسد، نه فریاد

است و نه جیغ، بلکه چیزی ملایم تر.

صدایی آرام، تقریباً با لطافت، صدای یک زن، پژواکی
ضعیف دارد، سپس ناپدید می شود.

به سمت آروناش برمی گردم.

با ترس می پرسم :

"آن چه بود؟"

می گوید :

"یک خاطره، یا یک شبیح یا یک زندانی که هنوز باور دارد

کسی دارد گوش می دهد."

صدا مدت ها پس از محو شدن در ذهنم باقی می ماند.

آروناش دوباره چشمانش را می بندد.

می گوید :

"حتی در جاهایی مثل اینجا، مردم به صداهایی که به یاد

می‌آورند، می‌چسبند."

در سکوت می‌نشینم و می‌گذارم عصر در اطرافمان ساکن

شود، سیاه چال نفس می‌کشد.

دنیای بالا حرکت می‌کند و قرص رنگ پریده به صعود

آهسته اش در آسمان ادامه می‌دهد.

و جایی در دوردست، صدای زنی دوباره طنین انداز می‌شود،

این بار آرام تر، مثل نخی که کشیده شده باشد.

بعد از ظهر به چیزی آرام تر تبدیل می‌شود.

نور بی هیچ هشدار می‌محو می‌شود، انگار خورشید پشت

پرده ای پنهان شده باشد، سیاه چال سرد تر می‌شود و

سنگ‌های زیر پایمان انگار تنگ تر می‌شوند و هوا را به

درون می‌کشند.

نگهبانی با مشعلی در دست از کنار سلول ما عبور می کند،
شعله سوسو می زند و سایه های بلندی در راهرو می اندازد.

لحظه ای مکث می کند و ما را از میان میله ها بررسی
می کند، سپس بدون هیچ کلامی به راه خود ادامه می دهد.

صدای قدم هایش تا مدت ها پس از رفتنش بر فضا حاکم
است.

آروناش ناپدید شدن نور مشعل را تماشا می کند.

می گوید :

"آنها برای شب آماده می شوند."

می پرسم :

"از کجا تشخیص می دهی؟"

پاسخ می دهد :

"حرکات شان تغییر می کند، سکوتشان تغییر می کند، حتی

نفس کشید نشان هم تغییر می کند."

با دقت گوش می دهم، حق با اوست.

سیاه چال حالا نظم متفاوتی دارد، نگهبانان آهسته تر راه

می روند.

زندانیان کمتر صحبت می کنند، هوا سنگین تر به نظر

می رسد، انگار خود شب از شکاف های سقف پایین می آید.

صدای ضعیفی از جایی در انتهای راهرو به گوش می رسد،

صدای زن قبل نیست، این صدا بم تر و خشن تر است، تقریباً

مثل کسی که با خودش زمزمه می کند.

کلمات آنقدر آرام به صدا در می آیند که نمی توان فهمید.

می پرسم :

"چی می گوید؟"

آرونش می گوید :

"به خودش یادآوری می کند که هنوز زنده است."

پاسخش بیشتر از سرما مرا می لرزاند.

کاسه ای از میان میله های سلول مجاور عبور داده می شود،
زندانی داخل آن با دستان لرزان آن را به سمت خود می کشد.

صدای خراش در راهرو می پیچد، مدت زیادی تنها صدایی
است که به گوش می رسد.

جایم را عوض می کنم و سعی می کنم درد کمرم را تسکین
دهم، سنگ ها بی رحم هستند.

هوا طعم آهن و خاک مرطوب می دهد.

آروناش بی حرکت می ماند.

می گوید :

"خیلی طولانی فکر می کنی."

پاسخ می دهم :

"نمی دانستم افکار می توانند طولانی باشند."

او مودبانه می گوید :

"می توانند باشند، نباید اجازه بدی بقیه تشخیص دهند چه

زمانی در حال تفکر هستی."

چشمانم را می بندم، سکوت مرا فرا می گیرد، خالی نیست.

پر از چیزهایی است که نمی خواهم بشنوم، تردید های خودم،

ترس های خودم و خاطرات خودم.

می پرسم :

"تا حالا به خانه فکر کرده ای؟"

آرونش می گوید :

"نه، خانه جایی است که وقتی آنجا نیستی تا آن را ببینی،

تغییر می کند."

چشمانم را باز می کنم.

می پرسم :

"پس به چه چیزی فکر می کنی؟"

او می گوید :

"الگوها، ریتم ها، نحوه رفتار مردم وقتی باور دارند کسی

مراقبشان نیست."

می پرسم :

"و اینجا چه می بینی؟"

او پاسخ می دهد :

"مکانی که برای آشکار کردن حقیقت طراحی شده است."

اخم می کنم و میپرسم :

"چه حقیقتی؟"

می گوید :

"حقیقت اینکه وقتی همه چیز از تو گرفته می شود، تو که

هستی."

به جلو خم می شود.

راهرو تاریک تر می شود، آخرین ردپای نور روز از روی

سنگ ها محو می شود، مشعل های کنار دیوارها حالا

درخشان تر می سوزند و شعله هایشان در هوای راکد

می رقصند.

زندانی شروع به گریه آرام می کند، دیگری به او می گوید
ساکت باشد و سومی چیزی در مورد گوش دادن نگهبانان
زمزمه می کند.

سیاهچال هر صدایی را جذب می کند.

آروناش کمی جابجا می شود، اولین حرکتی که پس از مدت‌ها
انجام داده است.

او می گوید :

"شب زمانی است که ذهن خطرناک می شود، پرسه می زند،
به یاد می آورد و اختراع می کند."

احساس می کنم حقیقت این حرف در من ریشه دوانده است.
می پرسم :

"منظورت چیست؟"

او پاسخ می دهد :

"در طول روز، چشمانت حواست را پرت می کنند، شب ها چیزی برای دیدن نیست."

راهرو همچنان سرد تر می شود، مشعل ها سوسو می زنند و هوا غلیظ تر می شود.

خاطره ای بی هیچ هشدارى در من زنده می شود.

چهره ای، صدایی، لحظه ای که مدت ها پیش دفن کرده بودم، آن را پس می زنم، اما برمی گردد، تیزتر از قبل.

صدایی در سرم زمزمه می کند :

"با من جنگ! من خود تو هستم!"

آروناش مرا تماشا می کند.

او آرام می گوید :

"می بینی، شب آنچه را که سعی در پنهان کردنش داری

آشکار می کند."

به دستانم نگاه می کنم، کمی می لرزند.

می پرسم :

"به همین دلیل است که جو را تغییر می دهند؟"

آرونش پاسخ می دهد :

"بله، آنها می خواهند بدانند چه کسی اول تسلیم ذهن خود

می شود."

سیاه چال دوباره زمزمه می کند، ارتعاشی آرام که به نظر

می رسد از خود سنگ ها می آید.

این یک صدا نیست، یک احساس است، یادآوری اینکه دنیای
بالا ادامه دارد، حتی اگر نتوانیم آن را ببینیم.

صدایی در سرم زمزمه می کند :

"ما اینجا خواهیم مرد."

آروناش چشمانش را می بندد.

او می گوید :

"شب همچنین زمانی است که درس ها ریشه می دوانند، ذهن

لطیف تر و قلب بازتر است، بنابراین نادیده گرفتن حقیقت

دشوارتر است."

احساس می کنم که دارد آماده می شود دوباره صحبت کند.

آتش مشعل ها رو به اتمام است، راهرو ساکت می شود،
زندانیان یکی یکی ساکت می شوند، انگار تاریکی دستی
روی دهانشان گذاشته است.

آروناش چشمانش را باز می کند.

می گوید :

"داستان دیگری را به یاد می آورم، این یکی فرق دارد،
درباره جنگ نیست، درباره هوس است، و ویرانی ای که
وقتی آدمی سعی می کند همزمان دو مسیر را طی کند، به
دنبال دارد."

احساس می کنم هوا دور و برمان تغییر می کند.

می گوید :

"داستان شاهزاده کلوارد."

تنها نام است که وزن دارد.

شب عمیق تر می شود.

و درس منتظر است.

در تار و پود روز.

شب به آرامی حاکم می شود، گویی تمایلی به تصرف سیاه

چال ندارد و آخرین نشانه های نور روز از سنگ ها محو

می شوند، مشعل های راهرو پایین تر می سوزند، شعله هایشان

در هوای راکد می لرزد.

سکوت عمیق تر می شود تا جایی که احساس می کند حضور

خودش را دارد، به دیوارها فشار می آورد و فاصله بین

نفس ها را پر می کند.

آرونش با دستانی که شل روی زانوهایش جمع شده اند،

نشسته است.

چشمانش باز است، اما تاریکی را جستجو نمی کنند، در آن آرام می گیرند، گویی شب همدمی قدیمی است که یاد گرفته است آن را بفهمد.

منتظر می مانم، حس می کنم که او دوباره آماده صحبت می شود، هوای اطرافمان سنگین تر به نظر می رسد، چیزی ناگفته آن را شکل داده است.

به نظر می رسد راهرو باریک تر می شود.

آروناش می گوید :

"این اتفاق پس از صلح بین کلوارد، میرزون و زریم رخ داد، صلحی شکننده، که با امضاها و وعده ها به هم پیوسته بود، اما نه با اعتماد، زخم های جنگ هنوز تازه بودند و خاک

هنوز طعم خونی را که نوشیده بود شده بود فراموش نکرده
بود.

مکث می کند و اجازه می دهد سکوت حکمرانی کند.
«شاهزاده جوان کِلوارد، خوش قیافه و مورد تحسین بود، او
طوری تربیت شده بود که وارث قلمرویی باشد که تنها از
طریق احتیاط و دیپلماسی دوام آورده بود، مادرش، ملکه
لوسِستا، با اراده ای استوار حکومت می کرد، او به خویشتن
داری و تعادل اعتقاد داشت، به صلح اعتقاد داشت.»
صدای آروناش پایین می آید.

ادامه میدهد :

"اما شاهزاده به چیزهای دیگری اعتقاد داشت."

نور مشعل سوسو می زند و سایه های بلندی روی زمین
می اندازد.

آرونش می گوید :

"او عاشق دو شاهزاده خانم شد، یکی دختر پادشاه تامیر از میرزون و دیگری تنها دختر پادشاه کالتائر از زریم بود، هر دو قلمرو در طول جنگ رنج کشیده بودند."

احساس می کنم تنش داستان مثل طنابی سفت گلویم را میفشارد.

آرونش می گوید :

"شاهزاده انتخاب نکرد، او هر دو را خواستگاری کرد، او در دو جهت قول هایی داد، او معتقد بود که می تواند هر دو مسیر را باز نگه دارد، او معتقد بود که عشق می تواند بدون هیچ پیامدی وجود داشته باشد."

آروناش چشمانش را برای لحظه ای می بندد.

وقتی شعله آتش در مردمک های چشمانش منعکس می شود

ادامه می دهد :

"اما یک مرد نمی تواند همزمان دو مسیر را طی کند."

راهرو سرد تر می شود.

آروناش بدون توجه به اوضاع ادامه می دهد :

"وقتی حقیقت به میرزون و زریم رسید، صلح از بین رفت،

شاه تامیر احساس توهین کرد و شاه کالنائر احساس خیانت

کرد، بنابراین دو قلمرو با هم متحد شدند و به سمت کلوارد

پیشروی کردند."

به سختی آب دهانم را قورت می دهم.

می پرسم :

"کلوارد چه واکنشی نشان داد؟"

آرونش جواب می دهد :

"کلوارد نمی توانست از چنین حمله ای جان سالم به در ببرد،

ارتش آنها کوچک، دیوار هایشان نازک و مردمشان خسته

بودند، ملکه لوستنا این را بهتر از همه می دانست، او

می دانست که مقاومت قلمرو او را نابود می کند."

مکث می کند.

سپس ادامه داد :

"بنابراین، او انتخاب کرد."

سکوت عمیق تر می شود.

آرونش می گوید :

"او پسر بزرگش را قربانی کرد، او را با ارتشی کوچک و بدون هیچ شانسی برای پیروزی به نبرد قلب شکافته فرستاد و دروازه ها را پشت سرش بست، اما شاهزاده خیلی جوان بود که بفهمد خود اوست که به عنوان پیشنهاد صلح داده پیش کش شده است."

این تصویر مانند ضربه ای به من برخورد می کند.

آروناش می گوید :

"شاهزاده شجاعانه جنگید، اما شجاعت نمی تواند بر دو قلمرو که با خشم متحد شده اند غلبه کند، او شکست خورد و اسیر شد، سپس با توافق متقابل اعدام شد."

نفسم بند آمد.

می پرسم :

"چطور؟"

صدای آروناش تقریباً به زمزمه تبدیل می شود.

می گوید :

"او را بین دو کشتی بستند، یکی از کشتی های میرزون، دیگری از زریم، وقتی کشتی ها به سمت سرزمین های خود حرکت کردند، او را از هم جدا کردند."

مشعل ها به شدت سوسو می زنند، انگار که این خاطره آنها را آشفته کرده باشد.

آروناش می گوید :

"دریا آنچه از او باقی مانده بود را حمل می کرد، و صلحی که پس از آن آمد بر سکوت مردی بنا شده بود که سعی داشت دو زن را دوست داشته باشد."

او به من نگاه می کند، می گوید :

"داشتن همسر خوب است، اما زیاده روی در انجام کاری خوب می تواند آن را به کابوس تبدیل کند، یک جرعه شراب بنوش تا خوشحال شوی، یک بشکه بنوش تا به کام مرگی دردناک روی."

سیاه چال سرد تر از قبل به نظر می رسد.

آروناش ادامه می دهد :

"و بنابراین، شاهزاده معتقد بود که می تواند همزمان مالک دو قلب باشد، با پایان خود روبرو شد، مردی که سعی داشت همزمان در دو مسیر قدم بردارد، مجبور خواهد شد مانند دو مرد عمل کند، مانند اتفاقی که برای شاهزاده بیچاره افتاد."

سکوتی که پس از این داستان می آید سنگین و مطلق است.

من با داستان خلوت میکنم و اجازه می دهم وزن آن بر من غلبه کند، شب نزدیک تر می شود، شعله مشعل ها کمتر از

قبل می شود و سیاه چال با ریتمی آهسته و یکنواخت نفس
می‌کشد.

آروناش چشمانش را می بندد.

او می گوید :

"این را به خاطر بسیار که انسان باید راه خود را انتخاب کند،

اگر این کار را نکند، دنیا برای او انتخاب خواهد کرد."

با فرو نشستن کلمات، شب عمیق تر می شود.

و احساس می کنم چیزی در اعماق ذهنم تغییر می کند، آرام و

برگشت ناپذیر.

شب عمیق تر می شود و مانند لایه دومی از سنگ، بر

سیاهچاله فرو می ریزد.

مشعل ها تا آخرین نفس میجنگند تا راهرو را روشن نگه
دارند ولی مقاومتشان هر لحظه کمرنگ تر می شود.

هوا سرد تر می شود و سکوت غلیظ تر از قبل می شود تا
جایی که تقریباً تغییر ناپذیر به نظر می رسد.

آروناش با چشمان بسته به دیوار تکیه داده است، اما می دانم
که خواب نیست.

نفس هایش منظم است، به شب فضایی برای آرام گرفتن
می دهد.

من پشتم را به دیوار روبرو تکیه داده ام و افکارم در اطراف
داستان هایی که او تعریف کرده است، می چرخد.

نبرد گرازهای کور.

شاهزاده کلوارد.

دو داستان متفاوت که از دو نوع فقدان متفاوت زاده شده اند.

یکی از فقدان رهبری و دیگری از فقدان انتخاب.

سیاه چال به آرامی زمزمه می کند، ارتعاشی آرام که انگار از
خود سنگ ها می آید.

صدای بازیگوش درون سرم با لحنی جدی صحبت می کند :

"این صدای جایی است که چیز های زیاد دیده و همه چیز را
به خاطر دارد."

زانو هایم را به سینه ام نزدیک تر می کنم.

آرام می گویم :

"آرونانش،"

چشمانش را باز می کند.

"بله."

"فکر می‌کنی شاهزاده لیاقت اتفاقی که برایش افتاد را داشت؟"

آرونش لحظه ای طولانی مرا بررسی می‌کند.

می‌گوید :

"لیاقت کلمه خطرناکی است، دنیا به انسان‌ها آنچه را که

لیاقتش را دارند نمی‌دهد، بلکه نتیجه ای را که انتخاب

هایشان خلق می‌کند به آنها می‌دهد."

به دستام نگاه می‌کنم.

می‌گویم :

"اما او هیچ انتخابی نکرد."

آرونش پاسخ می‌دهد :

"انتخاب نکردن، چیزی بیش از یک انتخاب قطعی است."

سکوت بین ما کشیده می شود.

می پرسم :

"فکر می کنی هر دوی آنها را دوست داشت؟"

آرونش می گوید :

"عشق وقتی یک زن را هدف قرار می دهد، مقدس است، اما

حتی عشق هم اگر در آن زیاده روی کنی می تواند به کابوس

بدل شود، درست مثل هر چیز دیگری که اگر تحت کنترل

باشد برای روح خوب است، اما اگر نباشد، تجربه ای

وحشتناک است."

حرف هایش مثل سنگ هایی که در آب عمیق می افتند، در

ذهن من ته نشین می شوند.

نور مشعل سوسو می زند و راهرو سرد تر می شود.

چشمانم را می بندم و می گذارم تاریکی به من فشار بیاورد،

داستان ها در ذهنم طنین انداز می شوند.

سیاه چاله آرام تر می شود.

زندانیان ساکت شده اند.

حتی نگهبانان هم حالا آرام تر راه می روند، انگار که شب

وزنش را بر آنها نیز تحمیل کرده است.

آروناش کمی جا به جا می شود.

می گوید :

"فلینتار."

پاسخ میدهم :

"بله."

"قبلاً از من پرسیدی که چگونه با چنین ساختاری مقابله کنم،

چگونه در برابر فشار مقاومت کنم و خودم بمانم."

سرم را بالا می آورم تا گوش کنم.

می گوید :

"پاسخ ساده است، باید بدانی که چه کسی هستی قبل از اینکه

سعی کنند به تو بگویند."

این کلمات چیزی را در اعماق وجودم تکان می دهند.

آروناش ادامه می دهد :

"مردی که خودش را نمی شناسد، آسان درهم می شکنند، آسان

خم می شود و آسان می توان از او استفاده کرد، اما مردی که

هدفش را می داند، حتی در جایی مثل اینجا هم نمی توانند

منحرفش کنند."

به آرامی نفس می کشم.

می پرسم :

"و هدف من چیست؟"

آروناش می گوید :

"این چیزی است که باید قبل از اینکه دنیا برایت انتخاب کند،

انتخاب کنی."

سکوتی که در پی آن می آید سنگین و مطلق است.

با کلماتش خلوت میکنم و می گذارم در عمیق ترین بخش های

وجودم رسوب کنند.

سیاه چاله کم نور می شود.

مشعل ها کم نور می شوند، تمام دنیا در سنگ های سرد زیر

پایم و حقیقت آرام درون سینه ام خلاصه می شود.

هنوز هدفم را نمی دانم، اما می دانم که باید آن را پیدا کنم،
می دانم که باید انتخاب کنم.

شب عمیق تر می شود، مشعل ها کم نور می شوند، سیاه چاله
نفس می کشد.

آروناش چشمانش را می بندد.

به آرامی می گوید :

"بخواب، فردا چه آماده باشی چه نباشی، از راه خواهد
رسید."

به دیوار تکیه می دهم، سرما از ستون فقراتم عبور می کند،
چشمانم سنگین می شوند.

آخرین چیزی که قبل از خواب می شنوم، زمزمه ضعیف
سیاهچال است، آرام و صبور، انگار منتظر است تا ببیند من
چه خواهم شد...

• فصل دهم

صبح بدون هیچ صدایی از راه می رسد.

نه صدای قدم های همیشگی، نه صدای به هم خوردن کاسه ها،
و نه سرفه های دور یا زمزمه های دعا از سلول های دیگر.

فقط سکوتی چنان کامل که غیرطبیعی به نظر می رسد، انگار
که به خود سیاه چال دستور سکوت داده شده باشند.

چشمانم را به آرامی باز می کنم.

قرص رنگ پریده بالا آمده است، اما نور آن بی حرکت،
نازک و سرد، روی دیوار آویزان است.

هوا سنگین تر از قبل به نظر می رسد، حتی نفس هایم هم در این سکوت، خیلی بلند به نظر می رسند.

آروناش با کمربند صاف به سنگ تکیه داده، دستانش را روی زانوهایش گذاشته، چشمانش باز، آرام و است و پلک نمیزند.

او با هوشیاری خاصی، به سکوت گوش می دهد.

زمزمه می کنم :

"خیلی ساکت است."

او می گوید :

"بله، این سکوت آرامش نیست، سکوت تصمیم است."

سکوت از بین نمی رود، هر لحظه عمیق تر می شود.

ساعت ها بدون تغییر می گذرد.

نه نگهبانی هست، نه حرکتی و نه صدایی.

سیاه چال تهی از زندگی به نظر می رسد، حتی سنگ ها هم
انگار منتظرند.

افکارم شروع به پرسه زدن می کنند، سپس دوباره به دور
خود می چرخند، سکوت به جمجمه ام فشار می آورد تا اینکه
می توانم ضربان قلبم را بشنوم.

سعی می کنم نفس هایم را تنظیم کنم، اما سکوت باعث
می شود هر نفسی مثل یک اشتباه به نظر برسد.

آروناش مرا تماشا می کند.

می گوید :

"نگذار سکوت افکارت را دیکته کند، خودت آنها را انتخاب

کن."

سرم را تکان می‌دهم، هرچند به سختی میتوانم نفس بکشم.

ظهر، بالاخره سکوت را می‌شکند.

دو سرباز پشت درب سلول ظاهر می‌شوند.

زره هایشان از نگهبانان معمولی تیره‌تر است،

صورت هایشان پشت ماسک‌های فلزی که نور مشعل را

منعکس می‌کنند، پنهان شده است.

اول حرفی نمی‌زنند، فقط آنجا می‌ایستند و از میان میله‌ها به

ما خیره می‌شوند.

سپس یکی از آنها درب را باز می‌کند.

با لحنی قاطع می‌گوید :

"بایست."

آروناش با وقار و متانت بلند می شود، من آهسته تر بلند
می شوم، پاهایم از زمین سرد سفت شده اند.

قلبم تندتر از آنچه می خواهم می تپد.

سرباز می گوید :

"قرار است به هیئت عالی رتبه معرفی شوید."

این کلمات بیش از هر سرمای دیگری مرا تحت تأثیر قرار
می دهند، نفسم بند می آید و دستانم می لرزند.

آروناش نگاهی به من می اندازد.

او به آرامی می گوید :

"آرام باش، ترس قابل تشخیص است، نگذار آن را حس کنند."

سرباز ها کنار می روند و به ما اشاره می کنند که حرکت
کنیم، ما آنها را تا راهرو دنبال می کنیم.

از هر سلولی که رد می شویم خالی است.

ساکت نیست، فقط خالی است.

درب ها باز هستند، از زنجیرها صدایی در نمی آید، و غذا ها دست نخورده اند.

کاسه هایی که صدایشان می آمد دیگر آنجا نیستند، انگار

هیچکس اینجا نبوده، انگار صداها، گریه ها، سرفه ها،

زمزمه ها همه توهم بوده اند.

بدنم از باد سردی می لرزد.

زمزمه می کنم :

"ما اینجا تنها بودیم؟"

آروناش جوابی نمی دهد اما سکوتش به اندازه کافی است.

ما در یک صف طولانی از پوچی قدم بر میداریم.

سرباز ها اجازه صحبت به ما نمی دهند.

وقتی سعی می کنم سوالی بپرسم، یکی از آنها با پشت دستش

به دهانم می زند، درد تیز و فوری است، طعم خون را حس

می کنم.

می گوید :

"حرف نباشد."

آروناش به من نگاه می کند، نه با ترحم، بلکه با هشدار.

از یک راه پله باریک که به صورت مارپیچ به سمت بالا می

رود، بالا می رویم.

هوا کم کم گرم می شود.

دیوارها پهن تر می شوند، صدای ماشین آلات به آرامی از پشت سنگ ها به گوش می رسد.

قلعه کم کم نمایان می شود.

دیوارها با لوله های فلزی پوشیده شده اند که با نور ضعیفی می لرزند، دستگاه های عجیبی روی میزها قرار دارند و به آرامی زمزمه می کنند.

پرندۀ ای فلزی از سقف آویزان است، بال هایش نیمه ساخته، چرخ دنده هایش نمایان، و چشمان شیشه ای اش به پوچی خیره شده اند.

شبیه موجودی است که منتظر نفس کشیدن است.

از کنار دربی که از آن عبور می کنیم، نوری مبهم از زیرش شعله می کشد، گویی آتشی پشت آن می سوزد، اما نور بیش از حد ثابت و بیش از حد سفید است که شعله باشد.

بیش از حد خیره می شوم.

سربازی مرا به جلو هل می دهد.

فریاد می زند :

"به راه رفتن ادامه بده."

انگار ساعت ها راه رفته ایم.

قلعه عظیم است، هزارتویی از سنگ و فلز، معماری قدیمی

که با اختراعات جدید ترکیب شده است.

هوا بوی روغن، جوهر و فلز داغ می دهد.

جایی در بالا، دستگاهی به آرامی می چرخد، مانند ضربان

قلبی دوردست.

سربازان ساکت می مانند.

آروناش آرام می ماند و من همچنان می ترسم.

از یک تالار طولانی که با پنجره های بلند پوشیده شده بود،
عبور کردیم.

از میان آنها، آسمان را میبینم که به رنگ نارنجی و سپس
قرمز در می آید، و غروب در راه است.

با کم شدن نور، قلعه سرد تر می شد.

در انتهای تالار، یک راه پله نهایی به سمت طبقه تاریک تر
قلعه بالا می رفت.

سرباز گفت :

"راه برو!"

در بالای راه پله، یک راهروی طولانی نمایان می شد که با
مشعل هایی که بدون صدا می سوختند روشن بود، هوا در
اینجا حس متفاوتی داشت.

تمیز تر، تیزتر، انگار خود دیوارها اینجا، مارا زیر نظر داشتند.

آروناش سرعتش را کم کرد.

او آرام گفت :

"اینجا طبقه هئیت عالی رتبه است."

با نزدیک شدن ما، سربازان سلاح هایشان را محکم تر گرفتند.

ما به کمی جلوتر رفتیم.

راهروی پیش رو طولانی و باریک است و با مشعل هایی که بی صدا می سوزند، آراسته شده است.

شعله‌هایشان سوسو نمی زند، کاملاً بی حرکت هستند، گویی دستی نامرئی آنها را در جای خود نگه داشته است.

هوا اینجا سرد تر و تیزتر است و عطر فلزی ضعیفی را به همراه دارد که میتوانم مزه اش را حس کنم.

سربازان پشت سر ما راه می روند، قدم‌هایشان سنجیده و یکسان است.

زره‌هایشان به هم نمی خورد، تنفسشان نظم را نمی شکند. آنها مانند قطعات یک ماشین واحد حرکت می کنند.

آروناش با قدم‌های استوار راه می رود.

او خونسرد است، چشمانش با دقتی آرام حرکت می کنند و تک تک جزئیات راهرو را بررسی می کنند، من سعی می‌کنم با آرامش او هماهنگ شوم، اما پاهایم احساس ناپایداری می‌کنند.

سکوت به گوش هایم فشار می آورد تا اینکه می توانم ضربان
قلب خودم را بشنوم.

از کنار مجموعه ای از درب های بلند عبور می کنیم که هر
کدام از سنگ تیره تراشیده شده اند.

هیچ کدام از آنها علامت گذاری نشده اند، و هیچ کدام باز
نیستند.

پشت یکی از آنها، صدای زمزمه ضعیفی می شنوم، آرام و
مداوم، مانند دستگاهی که به آرامی در جایی در تاریکی
می چرخد.

پشت سر دیگری، صدای کلیک آرامی در فواصل منظم
تکرار می شود، آنقدر دقیق که طبیعی به نظر نمی رسد.

آروناش به درب ها نگاه می کند.

او زیر لب می گوید :

"زندانیان را اینجا راه نمی دهد."

سرباز پشت سر ما با کف دستش به پشت شانه ام می زند.

فریاد می کشد :

"گفتم حرف نزنید."

آروناش نگاهش را پایین می اندازد اما عذرخواهی نمی کند.

به راه رفتن ادامه می دهیم.

راهرو به سالی با پنجره های بلند منتهی می شود که از میان

آنها، آسمان را می بینم که به رنگ قرمز تیره در می آید.

قرص رنگ پریده پشت دیوارهای قلعه غروب می کند و

سایه های بلندی بر کف سنگی می اندازد.

نور دور به نظر می رسد، گویی دنیای بیرون در حال محو

شدن است.

یک سازه فلزی در مرکز تالار قرار دارد، شبیه قفس است،
اما میله های آن از سیم های نازکی ساخته شده اند که با نور
سفید ضعیفی می درخشند، درون آن، یک کره شیشه ای بالای
یک پایه معلق است و به آرامی و بدون هیچ تکیه گاه قابل
مشاهده ای می چرخد.

هوای اطراف آن به آرامی می لرزد.

قدم هایم را آهسته تر می کنم، نمی توانم به همچنین چیزی بی
توجهی کنم.

سربازی بازویم را می گیرد و مرا به جلو هل می دهد.

می گوید :

"حرکت کن!"

صدای آروناش به آرامی به گوشم می رسد :

"نگذار کنجکاوای فریبیت دهد."

از تالار خارج می شویم و وارد راهروی دیگری می شویم،
این یکی باریک تر و تاریک تر است.

مشعل ها اینجا با شعله ای آبی کم رنگ می سوزند.

دیوارها با لوله هایی پوشیده شده اند که با نور ضعیفی
می درخشند، گویی چیزی زنده را از میان قلعه حمل می کنند.
سربازان ساکت می مانند.

از دربی عبور می کنیم که خط باریکی از نور سفید در زیر
آن می درخشد.

نور به آرامی، مانند ضربان قلب، می لرزد.

صدای زمزمه ضعیفی از داخل می آید، آنقدر آرام که
نمی توانم بفهمم، حس می کنم موهای دستم سیخ شده اند.

چشمان آرونانش کمی تنگ می شود.

او به آرامی می گوید :

"این مکان قدیمی تر از آن چیزی است که به نظر می رسد."

سرباز پشت سرش دستش را بالا می برد، اما آرونانش قبل از

اینکه ضربه فرود بیاید ساکت می شود.

ما به راه رفتن ادامه می دهیم.

راهرو به یک طاق عظیم تراشیده شده از سنگ سیاه ختم

می شود.

پشت آن، راه پله ای قرار دارد که به سمت یک جفت در بلند

بالا می رود.

درب ها از جنس ابسیدین هستند، رگه هایی از خطوط سفید
که مانند رعد و برق یخ زده، کم رنگ می درخشند.

هوای اطرافشان سرد تر و سنگین تر به نظر می رسد، انگار
که خود سنگ ما را قضاوت می کند.

سربازان به ما اشاره می کنند که بالا برویم.

آروناش بدون تردید قدمی به جلو بر می دارد.

من هم دنبالش می روم، پاهایم می لرزند.

هر قدم سنگین تر از قدم قبلی به نظر می رسد، سکوت
عمیق تر می شود، و هوا سرد تر.

با نزدیک شدن به درب ها، مشعل ها کم نور می شوند و
شعله هایشان به خطوط نازکی از نور بدل می شود.

در بالای راه پله، سربازان جلوتر از ما حرکت می کنند.

آنها دستانشان را روی دربی باشکوه از چوبی که هرگز در
عمرم ندیده ام، می گذارند.

درب ها بدون هیچ صدایی باز می شوند.

تالار آن طرف وسیع است.

میز بلندی از جنس ابسیدین در سراسر اتاق امتداد یافته است،
سطح آن مانند آینه صیقل داده شده است، رگه های سفید مانند
رودخانه هایی که زیر شیشه محبوس شده اند، از آن عبور
می کنند.

مشعل ها در امتداد دیوارها می سوزند، شعله هایشان ثابت و
بی صدا است.

پنج نفر پشت میز نشسته اند.

دو نفر جدا از بقیه نشسته اند.

زنی با لباس ابریشمی خاکستری تیره، موهای طلایی اش
مانند طلا مذاب ریخته شده، و چشمانش آبی به رنگ دریای
آزاد.

در کنارش، مردی با موهای کوتاه خاکستری و ریش مرتب،
لباس های قهوه ای تیره، با حالتی خشک و نگاهی تیز.
سه نفر دیگر کنار هم نشسته اند.

زنی با لباس آبی تیره، موهای قهوه ای اش مرتب بافته شده،
چشمان سبزش آرام و حسابگر.

مردی با موهای بلند مشکی، لباس سبز تیره پوشیده،
انگشتانش به آرامی روی میز قرار گرفته اند.

و مردی با اندامی درشت تر، لباسی به رنگ قرمز تیره،
چهره اش ناخوانا و حضورش سنگین است.

ما به مرکز اتاق هدایت می شویم.

سربازان عقب می روند.

اتاق انگار، نفسش را حبس می کند.

زن با لباس ابریشمی خاکستری به آرامی بلند می شود.

آستین‌هایش مثل توده ای ازدود دور بازو‌هایش رها

می شوند.

دستانش را باز می کند، حضورش اتاق را پر می کند.

چشمان آبی اش به ما خیره می شوند.

می گوید :

"خوش آمدید."

کلماتش رهسپار باد می شوند می شوند، در حالی که ردشان

را تا نور عصر گاهی که به رنگ مسی در افق می درخشد،

دنبال می کنم...